

رمان پرواز را به خاطر بسپار | چیکسای کاربر انجمن نگاه دانلود

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



از عصر مستأصل دم در خانه حاج آقا نیکوسرشت ایستاده ام.

یک خانه کلنگی در یکی از مناطق قدیمی تهران.

هنوز هم در شک و تردید درست بودن تصمیمم هستم.

آنقدر زنگ در حیاط را فشار داده ام، که جای انگشتانم روی زنگ مانده است.

تا کسی زرد دم در خانه نگه میدارد.

خودش است. حاجی نیکوسرشت، به همراه خانمی که بچه ی چند ماهه ای را در بغل دارد.

جلو میروم. دستم را به سوی حاجی دراز میکنم.

- سلام، حاج آقا

نگاهی به من می اندازد و دستش را جلو می آورد. دستم را در دستان گرم و پدرانه اش میفشارد.

- علیک سلام پسرم! اینجا چکار میکنی؟

- حاج آقا، اومدم دست به دامن بشم. گره کارم فقط به دست شما باز میشه.

- پسرم، دست به دامن ائمه شو. من کی هستم!

دست در جیب کتش میکند و کلید را در می آورد و در خانه را باز میکند.

- بفرما تو پسرم.

رو به زن جوان میکنم:

- اول شما بفرمایید

آن زن رو به حاج آقا میکند:

- شما اول بفرمایید حاج آقا

حاجی با مهربانی میگوید:

- برو تو دخترم. بچه بغلته...

آن زن با کودکش به داخل میرود و من هم پشت سر حاجی وارد حیاط میشوم.

یک حیاط کوچک با حوضی گرد در وسط آن. داخل حوض به رنگ آبی آسمانی و چند تا گلدان

شمعدانی به دورش چیده شده است.

با حاجی وارد خانه می شویم.

آنقدر داغان و کلافه هستم که توجهی به چیدمان خانه نمی کنم.

با حاجی وارد یک اتاق میشویم.

کف اتاق یک قالی دست بافت طرح افشان به رنگ زرشکی انداخته شده است. گل‌های قالی درهم و برهم است درست مثل حال الان من...!

دور تا دور اتاق، تشکچه های باریکی قرار دارند که روی آنها پستی های طرح ترکمن گذاشته شده اند.

حاجی با دست اشاره میکند:

- بفرما بنشین پسر!

روی یکی از کناره ها مینشینم.

حاجی از اتاق بیرون میرود.

چشمم به قاب عکس روی دیوار می افتد. عکس چهره ی یک مرد جوان است که بسیار به حاجی شباهت دارد. یک مرد جوان ۱۷ یا ۱۸ ساله با ریش و سیل کم پشت .

از روی کنجکاوی، از جا بلند می شوم و به سمت عکس میروم. یک عکس کوچک که سه تا رزمنده ، دست در گردن هم میباشند، در کناره قاب گذاشته شده است.

صدای حاجی را میشنوم:

- عکس شهیدمه، محمد علی. سال اولی که رفته بود جنگ برامون فرستاد. سال ۱۳۶۴ بود. عکس داخل قاب رو هم زمان اعزام گرفت.

سرم را به نشانه ی تاسف پایین می اندازم و آهسته می گویم:

- خدا رحمتشون کنه.

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه... پسر بنشین. چایی آوردم.

حاجی با خنده ادامه میدهد:

- خدا پدر و مادر مخترع کتری برقی رو بیامرزه. کار همه رو راحت کرده. در عرض سه دقیقه چای درست میشه.

حاجی سینی چای را روی زمین میگذارد و روبروی من روی کناره می نشیند.

حاجی استکان چای را از توی سینی بر میدارد و جلویم میگذارد:

- بخورتا سرد نشده.

یک قند از توی قندان داخل سینی بر میدارم و استکان را به لبم میبرم.

در دلم غوغایی برپاست. غوغا، نه...! محشر کبری است... هنوز هم نمیدانم آیا تصمیمی که گرفته ام درست است یا نه؟ اینکه پیش حاجی آمده ام تا همه چی را برایش روی دایره بریزم عاقلانه است یا نه؟

حاجی نیکوسرشت چشمانش را ریز میکند:

- خیلی درهمی! گرفته ای! از اون شب که دیدمت، به نظر لاغر تر میای! چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

به چشمانش نگاه میکنم. پر است از آرامش و مهربانی. نور خدا را در چشمانش میبینم. انگار که دوچشم شیطان به چشمان فرشته ی خدا خیره شده اند.

آشوب دلم بیشتر میشود.

یک آن از تصمیمی که گرفته ام پشیمان میشوم.

انگشتانم را یکی پس از دیگری می پیچانم و صدای کشیده شدن تاندونهایش بلند میشود.

تق، تق، تق

سکوت سنگینی بین من و حاجی حکمفرماست.

حاجی استکان خالی چای را توی سینی میگذارد و بلند می گوید:

- فریده خانم! فریده خانم!

همان زن با یک چادر رنگی در حالیکه کودکش را در بغل دارد به اتاق وارد میشود:

- بله حاجاقا، کاری دارید؟

- دوتا چایی دیگه بیار بابا!

استکان خالی چای را توی سینی میگذارم و رویم را به سمت زن میکنم: - ممنونم. من دیگه چای نمیخورم.

فریده خانم بچه را روی زمین میگذارد و سینی را بر میدارد و از اتاق بیرون میرود. بعد از چند دقیقه با یک استکان چای بر میگردد.

چای را جلوی حاجی میگذارد و با بچه از اتاق خارج میشود.

حاجی سکوت را می شکند:

- نمی خوای حرف بزنی؟

دل به دریا میزنم:

- از کجاش بگم؟

- از همون جایی که اگه بگی، دلت آرام میشه

به چشمانش نگاه میکنم:

- حاج آقا، دلم بیشتر از این ها آشوبه... طوفان نوح تو دلم برپاست.

حاجی با آرامش کامل میگوید:

- اون کسی که طوفانو فرستاده خودشم اونو میخوابونه. تو حرفتو بزن. دست، دست، نکن. هرچی

تو دلته بریز بیرون. الان اگه حرفتو بزنی و دردتو درمون کنی بهتر از اینه که با یه درد بی درمون

تو محکمه الهی حاضر بشی.

ملتماسه میگویم:

- پس قول بدید که اول به حرفام گوش کنید، بعد حکم صادر کنید.

حاجی نگاهی به چهره ی داغانم می اندازد:

- استغفرا... .. من کی هستم که بخوام بنده خدارو محاکمه کنم. بگو جوون... بگو تو دلت چی

میگذره که مثل سپند رو آتیش شدی و دلت عین سیروسرکه میجوشه.

باز هم ساکت میشوم.

بعد از چند لحظه حاجی می گوید:

- می گی یا برم وضو بگیرم و راهی مسجد بشم

شروع میکنم. از اول... از ب بسم ا... .

دایره را جلویم میگذارم و همه حرفها را روی آن میریزم

تمام خاطرات این چند وقته مثل یک فیلم از جلوی چشمانم میگذرند

.....

خاطرات امین شاهکار

سرمو بلند و به خودم تو آینه ی دستشویی نگاه کردم. چشمهام از مشروبهایی که شب قبلش خورده بودم پف کرده بود.

تقصیر سایرا بود. میدونست که مدتی مشروب نمیخورم و با خوردن مشروب هم باید دو روز خودمو تو خونه حبس میکردم تا کسی پف زیر چشمهامو نبینه.

تارهای خاکستری و سفید لابه لای موهام هایلائیتهای خیلی جالبی رو درست کرده بودن. شب قبلش ۴۰ ساله شدم. به قول فرشاد به دنیای چلچلی وارد شدم.

به خاطر شغلم، دوستهای زیادی دارم. زن و مرد، پیر و جوان، پسر و دختر، حتی بچه ها هم منو به خوبی میشناسن. آخه من یه سوپر استار هستم.

۱۸ سال از زمانیکه واسه اولین بار جلوی دوربین فیلمبرداری ظاهر شدم میگذره. هیچکدوم از خوشبیهایی رو که در زندگی تجربه کردم به پای شادی اون روزم نرسید. اون حس، چیزی بود ماورای حسهای معمولی روزانه.

در طول دوران هنرپیشگی، من فقط یه بار واقعا شاد شدم و اونهم در همون روز و همون لحظه بود.

بقیه خوشبیهام مصنوعی بود. نه مصنوعی هم نبود واقعی بود ولی دیگه به من حس شادی دست نداد...

۱۹ ساله بودم که با مخالفت پدر و مادرم از شهرستان به تهران اومدم. پسر هفتم یک مرد کشاورز بودم. خدا رحمتشون کنه چقدر زمانیکه به تهران می اومدم مادرم اشک ریخت. ۶ برادرم همگی دنباله روی پدرم بودن و کشاورز شدن و همگی در شهرستان برای خودشون کیا و بیایی دارن. ولی من شیفته بودم و عاشق. عاشق چیزی که به اون سینما می گن. به خاطر همین عشق، بر خلاف میل پدر و مادرم به تهران اومدم. چند ماهی رو در خونه ی یکی از بچه های شهرستان که نسبت دوری هم با خانواده ش داشتیم، موندم. جواد شاگرد اول شهرستانمون بود و در رشته مهندسی عمران دانشگاه امیر کبیر ادامه تحصیل میداد. کم کم پولهای جیبم ته کشید و مجبور شدم دور میدون انقلاب سی دی آهنگ و فیلم دستفروشی کنم. چندین بار جواد بهم گفت که به شهرستان برگردم ولی من عشق سینما داشتم و هر بار میگفتم:

– جواد مطمئن باش که یه روزی وارد سینما میشم

او نم در جواب میگفت:

– کی دیگه امین؟ سه ماهه که تهرانی. برای وارد سینما شدن که عشق و حرف و دوست داشتن کافی نیست. باید تحصیلات دانشگاهی داشته باشی. پارتی داشته باشی. دوره ببینی. الکی که نیست. کی گفته هر کی عشق فردین داره وارد سینما میشه؟

عاشق فیلمهای فردین بودم. بیش از ده بار هر فیلمشو دیده بودم. خدا بیامرز مادرم، هر موقع که گنج قارونو میدیدم می گفت:

– امین! این گنج قارون واسه تو گنج نمیشه! پاشو بچه یه فکری به حال زندگیت بکن. از محمد یاد بگیر! صبح ها میره دبیرستان و بعد از نهار دو ساعتی به پدرت کمک میکنه و پولی هم واسه خودش پس انداز میکنه ولی تو چی صبحها دبیرستان. عصرها خواب و شبها فیلم...

منهم لبخندی میزدم و در حالیکه دراز کشیده بودم و یک پام روی پای دیگه م بود و چشمم به فیلم، میگفتم:

- مامان جان غصه نخور. من یه روز از همه اینها پولدارتر میشم. اگه همین گنج قارون فردین برام گنج امین نشد، اسممو عوض میکنم میذارم شاسگول!

بعد از کلی غر زدنهای جواد و پند و نصیحتهایش، در کلاس کنکور هنر ثبت نام کردم. روزهایی که کلاس نداشتیم دور میدون انقلاب سی دی فیلم و نوار کاست و هرچیزی که به صدا و سیما و سینما مربوط میشد، میفروختم و شبها تا دیروقت پا به پای جواد درس میخواندم.

اوایل ماهی چند روز به شهرستان میرفتم و هر بار برادرها و پدر و مادرم دوره م میکردن که به شهرستان برگردم و اونجا به دنبال کار پدرم برم. به همین خاطر هر وقت از شهرستان به تهران بر میگشتم تا چند روز عصبی بودم. کنکور بهونه ی خوبی بود که کمتر به شهرستان برم.

همون سال در رشته تئاتر و سینما دانشگاه تهران قبول شدم. بعد از ظهرها هم در کلاسهای کارگردانی و هنر پیشگی صدا و سیما شرکت میکردم.

بعد از قبول شدن در کنکور، به شهرستان رفتم و از پدرم کمک مالی خواستم. پدرم وضع مالیش بد نبود ولی اونقدر هم نبود که خرج بخور و بخواب و دانشگاه چهار سال منو بده. مادرم با فروش مقداری از طلاهاش منو روونه تهران کرد.

با یکی از دوستهای جواد که مغازه لوازم صوتی داشت، شریک شدم. از ساعت ۷ شب تا ۱۲ نیمه شب و روزهایی که کلاس نداشتیم، مغازه رو میگردوندم.

سال دوم دانشکده بودم که گروهی از صدا و سیما به دانشکده اومدن و گفتن به چند نفر واسه ساخت یک کلیپ تبلیغاتی نیاز دارن. از همه تست گرفتن. من جز قبول شدگان بودم.

کلیپ از طرف یونیسف، واسه حمایت از کودکان سرطانی بود. نقش من در اون کلیپ کمتر از ۳۰ ثانیه بود.

باید با دسته گل به اتاق یه کودک سرطانی که به خاطر شیمی درمانی موهای ریخته بود وارد میشدم و با لبخند دسته گلو به اون بچه میدادم. هیجانی رو که برای اولین بار جلوی دوربین داشتم، اضطرابی که در دل حس میکردم و شو رو شعفم همه بکر بود.

به قول کارگردان در کلیپ تبلیغاتی به قدری میمیکهای (حالات) چهره ام طبیعی بود که همونجا از من شماره تلفن گرفت تا در کارهای بعدیش از من استفاده کنه.

کار من از چند کلیپ صامت تبلیغاتی شروع شد و به سال نکشیده در نقشهای کوتاه مدت در سریالهای تلویزیونی نقش ایفا کردم. به خودم که اومدم بازیگر سینما شده بودم. یک بازیگر مشهور و معروف که نه تنها به خاطر بازی، بلکه به دلیل چهره و تیپ و استایلم هم، خاطر خواه داشتم.

در هر کافی شاپی به دقیقه نکشیده، دور میز پر از دختر و پسر و پیر و جوان میشد تا در دفترهاشون امضا کنم.

با چند پیشنهاد ایفای نقش در سینما، منزلم به یکی از بلندترین برجهای شمال تهران تبدیل شد و ماشین زیر پام هم آخرین مدل تویوتا.

سال آخر دانشکده با کسی که دوستش داشتم و دوستم داشتم، ازدواج کردم. ۵ سال از بهترین سالهای عمرمو در کنار اون بودم.

عادت داشتم که دیگران، بزرگ جلوه م بدن، به من احترام بذارن، از من تعریف و تمجید کنن، مرد رویاهای دیگران بشم و همه از داشتنم به خود شون ببالن و یاسمن همسرم، کسی بود که منو خوب میشناخت و خواسته های منو ارضا میکرد. در کنارش پر بودم از شعف و شادی... عشق رو به پام میریخت و منو وابسته خودش میکرد.

با مشهور شدن من در دنیای سینما، همه چیز عوض شد و رنگ دیگه ای به خودش گرفت. رفتارهای یاسمن تغییر کرد و حساسیتهاش نسبت به همکاران خانمم بیشتر شد تا جایکه موقع فیلمبرداری اونو با خودم به سر صحنه میبردم تا شک و شبهه ش کمتر بشه...

بعد از مدتی، اینکار هم حساسیتهاشو کم نکرد و اصرار داشت که از کار هنرپیشگی کناره گیری کنم.

تمام اون عشق و محبتها دود شد و به هوا رفت...

حقشو گرفت و از من جدا شد و مجددا ازدواج کرد و از تهران به یزد کوچ کرد و من دیگه ندیدمش.

من موندم و شهرت افزایش یابنده ی هر روزه و تنهایی ای که هر روز بیشتر میشد.

در خودم موندم و لولیدم. از بد جایی ضربه خورده بودم. غرورم شکست و من هیرون موندم و شدم یک آدم برباد رفته...

افسرده شدم و مدتی از کار کناره گرفتم. به مدت یکسال، تحت مشاوره های روانشناسی قرار گرفتم تا دوباره شدم امین شاهکار. همون فردین دورانش... ولی زفتارم پر شد از عاداتهایی که دیگران میگویند ناجوانمردی و ما می گیم کلاس زندگی.

همه خونه ای هام شدن خانمهای رنگارنگی که یا تحت عنوان زن صیغه ای یا دوست دختر مدتی منو سرگرم میکردن و با دادن پول اونها رو از سرم باز میکردم.

فردین زمونه خودم شدم. ولی جوانمردیهای اون فردین تو فیلمهاش کجا و نامردیهای من کجا! خط قرمز مواد مخدر بود ولی تمام تفریحات دنیا رو انجام میدادم. از کشیدن سیگار گرفته تا مسافرتهای اروپایی که در اونجا از انجام هیچ نوع خوشگذرونی ای کوتاهی نمیکردم.

دوستهام همیشه دو رو برم بودن و تا نیمه های شب تو خونه م می موندن و یا بالعکس من به منزلشون میرفتم. ریخت و پاشم زیاد بود. ولی همیشه مقداری پول واسه روز مبادا کنار میداشتم. حداقل چیزی بود که از ۱۹ سال زندگی در کنار پدر و مادرم یاد گرفته بودم.

غافل شدم. از خودم، پدرم، مادرم، برادرهام، دوستهای واقعیم حتی جواد همخونه ی دوران سختیهام.

همه رو از دست دادم. پدر و مادرم، برادرهام و دوستان دوران کودکیم رو که ساعتها تو زمین خاکی ته کوچمون با هم فوتبال بازی میکردیم.

و من موندم و سینما و دوستانی که مگسهای دور شیرینی بودن.

دیگر از هیچ چیز ارضا نمیشدم. دور و برم بود از آلات و اسباب تفریحی.

سالها گذشت و من همون بودم. امین شاهکار، بازیگر محبوب و مشهور دنیای سینما. یک سوپر استار به تمام معنی... در حد برت پیت!

به طبقه نوزدهم یکی از برجهای زیبا نقل مکان کردم.

در هر طبقه دو واحد بود یکی ۲۲۰ متری و اون یکی دیگه ۹۰ متری که درهای اونها، رو به روی هم باز میشد. من در واحد ۲۲۰ متری ساکن شدم.

خانمی در همسایگی ما سکونت داشت که بنگاه دار گفته بود با دختر ۷ ساله ش با هم زندگی میکنند و همسرش فوت کرده .

از موقع نقل مکانم به آپارتمان جدیدم، دوبار اونو با دخترش دیده بودم. یکبار پشتشون به من بود و سوار آسانسور شدن و یکبار هم دخترک در حال باز کردن بندهای کفشش، جلوی در آسانسور بود. روپوش مدرسه تنش بود و یک کیف صورتی با عکس باربی که روی کولش انداخته بود. منو که دید با لبخند گفت:

- سلام آقا... شما همسایه جدیدمون هستید؟

اولین بار بود که می دیدمش. چشمهایی آبی به رنگ آبی دریا با رگه های مشکی و پوستی مهتابی داشت و موهای قهوه ای روشنی که از زیر مقنعه ش بیرون بود. ناز بود و خواستنی..

در جوابش لبخندی زدم:

- علیک سلام دخترم... بله من تازه به اینجا اومدم.

- مامانم میگه سرایدار گفته همسایه جدیدمون هنرپیشه است... شما هنر پیشه اید درسته؟ اسمتون چیه؟

- بله عزیزم. مامانت درست گفته. من امین شاهکار هستم.

دستشو دراز کرد و گفت:

- از آشنایی با شما خوشبختم. منم ایلین هستم. ایلین نیکو سرشت.

فامیل نیکو سرشت برایم آشنا بود. دستش رو به گرمی فشردم و گفتم:

- منم همینطور

- من دیگه باید برم. مامانم نگران میشه. خداحافظ آقای شاهکار!

- خداحافظ دخترم

در حالی که میرفت و روش به سمت من بود. دستشو به علامت بای بای تگون داد. برخورد سگک کفشهایش با سرامیکهای کف راهرو تیک تیک جالبی راه انداخته بود. دختر با ادبی بود. از برخورد و رفتارش خوشم اومد...

وارد سالن پذیرایی شدم.

شهر شام بود. همه چی درهم... همه جا کثیف... میزها پر بود از جامهای خالی مشروب و لیوانهای نصفه و نیمه نوشابه و بشقابهای حاوی غذاهای دست خورده.

صدای موبایلم بلند شد.

به دور و بر نگاه کردم. انگار صداش از ته چاه در میومد.

روی میز، روی مبلها، روی زمینو گشتم.

نبود که نبود...! فقط صداشو میشنیدم.

به اتاق خواب رفتم. اونجا هم که بدتر از سالن پذیرایی.

کت وشلوارها و کرواتها، درهم و برهم، روی زمین افتاده بودن. یک طرف جورابهام، یک طرف کفشها و طرف دیگه پیرهن ها که آویزون به چوب رختی، کنار دیوار مچاله شده بودن.

به صدا نزدیکتر شدم. پتوی روی تختو بلند کردم.

بی وقفه زنگ میخورد. انگار کسی که پشت خط بود کار واجبی با من داشت.

از لای ملحفه ی روی تخت پیداش کردم:

- الو

- سلام امین، خوبی؟

- تویی سائرا؟

- صدات چرا گرفته؟ خواب بودی؟

- تازه بیدار شدم.

- ببین... خیلی این در و اون در زدم تا واسه خونت نظافتچی پیدا کنم. نظافتچی خونه ی خودم ، امروز جای دیگه قول داده. به چند تا از دوستهام هم زنگ زدم ولی اونها هم نتونستن برات کاری بکنن. زنگ بزنی یه خدماتی بیاد کارهاتو بکنه.

با داد گفتم:

- همیشه سایرا...! خدماتی خونه من بیاد و منو ببینه و بشناسه، زندگیم میشه ساز و دهل مردم کوچه خیابون. میخوای بیاد این شیشه های مشروبو ببینه و طبل بی آبرویی واسم تو کوچه و بازار بزنه. گفتم یک آدم مطمئن برام پیدا کن. خودمم از اول میتونستم به خدماتی زنگ بزنی.

سایرا صداشو بلند کرد:

- حالا چرا داد میزنی؟ برو ببین خانم سرایدارتون کسی رو نمیشناسه؟ چه میدونم! از همسایه هاتون پرس یک آدم مطمئن سراغ ندارن که کلید رو بهشون بدی و خودت تو مدتی که خونه نیستی بیان خونه رو تمیز کنن؟

پوف بلندی میکشیم:

- برم ببینم چی میشه. کاری نداری؟

- نه. برو به سلامت. بهم خبر بده.

- اگه تا یکساعت دیگه زنگ نزدم یعنی کارم اُکی شده.

- باشه. خدا حافظ

- خدا حافظ

سایرا یکی از همکارانمه. یک زن مطلقه ی کاملاً مستقل که بیشتر رفتارها و تکه کلامهاش مردونه است تا ادا اطوارهای زنونه. بیشترین نقشی که به اون میدن، نقش خانمهای لات و خلافکاره... با همکاران مردش بیشتر بر میخوره تا خانمها!

از زمان جدا شدن از یاسمن، نقشش تو زندگیم پر رنگ شده. سایرا منو مجاب کرد که تحت درمانهای یک روانشناس باشم.

مثل خواهر نداشته م دوستش دارم.

از عصبانیت به موهام چنگ انداختم و اونها رو به هم ریختم

با خودم گفتم حالا از کجا یک آدم مطمئن پیدا کنم؟

صدای در بلند شد.

بدون مرتب کردن موهام از چشمی در نگاه کردم.

خانم کوچولوی روبرویی بود.

در رو باز کردم. با چشمهای گردشده که زیبایی مژه های مشکیشو بیشتر میکرد گفت:

- سلام آقای شاهد... موها تونو به برق وصل کردید؟

از حرفی که به من زد بهت زده شدم.

با تعجب بهش نگاه کردم. یک کاسه آش جلوم گرفت و گفت:

- مامانم درست کرده. سالگرد فوت بابامه. گفته این کاسه رو واسه شما بیارم.

کاسه رو از دستش گرفتم. بهم برخورد که اسمم یادش نبود:

- من شاهکار هستم نه شاهد... از مامانتون هم تشکر کنید.

- چشم. شما هم از خواب که بیدار میشید موها تونو شونه کنید. مامانم میگه شبها که خوابیم

شیطونها موهامونو به برق وصل میکنن، تا صبح که از خواب بیدار میشیم پت باشه.

در حالیکه از این استدلال با مزه ش واسه موهای بهم ریخته م میخندیدم گفتم:

- چشم خانم کوچولو. امر دیگه ای باشه؟

خیلی جدی گفت:

- نه دیگه! کاری ندارم... خدا حافظ آقای شاهکار. خودم میام کاسه رو می گیرم.

دم در واحدشون که رسید برام دست تکون داد و گفت:

- بای... بای

از ساعت ۶ صبح با چشمهایی خواب آلود و خمار به محل فیلمبرداری میرفتم و تا نیمه های شب اونجا بودم و صبح روز بعد با چشمهایی بسته تر از روز قبل روونه صحنه میشدم.

زندگیم همین بود!

روی یک موج با تناوب یکنواخت حرکت میکردم که هرازگاهی یک پیک خیلی کوتاه روی این موجها سوار میشد.

عاشق بی نظمی شده بودم شاید همین زندگی تکراری، منو حریص بی نظمیها کرده بود.

بعد از مدتی از بی نظمی هم خسته شد.

مدتها است که به دنبال یک نظم هستم. نظم در نظم. نه نظم در بی نظمی.

زندگیم هم مثل فامیلیم شاهکاره!

صبح تا شب سر لوکیشن فیلمبرداری. در طول هفته، گذروندن وقت با چند تا از عاشق پیشه های سینما که اکثرا دختر خانمهای زیبا بودن و رد دادن به مزاحمهای تلفنی.

آخر هفته، مهمونی و پارتی های دوستها و خوشگذرونی و در نهایت ماهی یه بار دوستها رو به منزل دعوت کردن.

چند وقت پیش به یک بیماری غریبی دچار شدم که با مراجعه به پزشک متوجه شدم که این بیماری در مردهایی دیده میشه که همخوابه های متعدد دارن.

چقدر از شنیدن این حرف از پزشکم و خودم خجالت کشیدم و احساس حقارت کردم.

در شان هنرپیشه ی معروفی مثل من نبود که به این افتضاحی رسوا بشه.

مدتی تحت درمان بودم تا بهبود یافتم.

بعد از اینکه دچار اون بیماری خجالت آور شدم، روابطمو با خانمها محدود کردم و بیشتر روابطم در حیطه کاری شد. داشتن جی اف هم جز خطهای قرمزم شد. رفت و آمدهای گاه و بیگاه جی اف ها رو به منزلم حذف کردم.

دلیل اصلی تعویض آپارتمانم هم همین بود.

طالب این شدم که یک زندگی محرمانه داشته باشم. مثل همه ی مردم.

دوست داشتم در زندگی رازهایی داشته باشم که خودم و خدای خودم از اون مطلع باشیم.

رازی که واسه مردم سر به مهر باشه و واسه خودم و خدام چون روز، روشن.

این تغییر روعلاوه بر بیماری، مرهون فیلمی هستم که دراون نقش یک جانباز شیمیایی رو ایفا میکردم.

چنان در قالب نقش فرو رفتم که انگار خودم هستم و زندگی خودمو به تصویر میکشم.

روحش شاد! که با یک فیلم داستانی ۴۵ دقیقه ای که اونهم فقط یکبار تو تلویزیون پخش شد، انقلابی تو من بوجود آورد که هنوز که هنوزه تلاطم اونو درونم حس میکنم.

این شد که چهل چلیم مصادف شد با جهشهای روحی و معنوی که خودم از اون مطلع هستم.

دوست داشتم فردی عادی باشم. مثل فروشنده سر کوچه.

مثل سوپور محله که شبها با صدای آهنگ ماشین آشغالانسش همه رو متوجه حضورش میکنه. مثل معلم کلاس اولم که ۳۰ سال کلاس اول تدریس کرد.

مثل پدرم که خودش بود و زنش و بچه هاش و اقوامی که اونو دوست داشتن و اونم دوستشون داشت و به اونها احترام میداشت.

به اتاقم رفتم و نگاهی تو آینه به خودم انداختم. بچه راست میگفت... موهام مثل برق گرفته ها شده بود. از این تشبیه بامزه خندیدم... اولین کسی بود که عیمو به رخم کشید.

منو به عنوان یک انسان دید و از من انتقاد کرد. نه به عنوان یک سوپر استار.

موهامو شونه کردم. لباس راحتیمو با یه تیشرت و جین عوض کردم.

از واحد بیرون اومدم و به طرف آپارتمان آیلین کوچولو رفتم.

زنگ واحدو فشار دادم.

بوی نعنا داغ و سیر داغ، ریزش اسید معده مو بیشتر کرد.

همیشه روز بعد از مصرف مشروبات الکلی، ترشحات اسیدی معده م بیشتر میشد و با کوچکترین تحریکی دل ضعهه میگرفتم.

آنروز هم یکی از آن روزها بود.

آیلین درو باز کرد و ازدیدن متعجب شد:

- سلام آقای شاهکار با مامانم کار داشتید؟ بهش گفتم شما کارش دارید.

موهای بلند و فر فریشو با دوتا پنس عروسکی بالای سرش جمع کرده و مثل آبشاری روی شونه هاش ریخته بود.

- آره عزیزم. میشه صداشون کنی؟

صدای ظریف خانمی از داخل منزل به گوش رسید:

- کیه آیلین جان؟

- مامانی... همون هنرپیشه هه که همسایمونه.

اولین باری بود که کسی منو تا این حد راحت معرفی میکرد. هنر پیشه هه! که همسایمونه!

- تعارفشون کن بیان تو. دستم بنده...

آیلین روشو به سمت من کرد و گفت:

- شنیدید که... مامانم گفت بفرمایید تو.

- ممنون از تعارفشون. همینجا منتظر میشم تا دستشون آزاد بشه.

- آقا شاهکار؟

- بله عزیزم.

- شما کارتون هم بازی میکنید؟

منظورشو نفهمیدم.

پرسیدم:

- یعنی تو فیلمهای کودکان؟

- آره.

- تا حالا بازی نکردم.
- چرا؟
- چون بهم پیشنهاد ندادن.
- حالا من بهتون پیشنهاد میدم.
- اونقدر شیرین و با مزه حرف میزد که دوست داشتم لپشو گاز بگیرم.
- خانمی با بلوز و شلوار جین و یک شال رنگی دم در ظاهر شد.
- به چشمهای عسلیش نگاه کردم. با دیدن من نگاهش پر از تعجب و بهت شد. احساس کردم یه جورایی مضطرب و دستپاچه شد.
- واسم تعجب دیگران از دیدنم طبیعی بود. هر کی که منو تو خیابون میدید، با دیدن من متعجب میشد چه برسه به اینکه بفهمه همسایه اونها هستم...
- ولی علت اضطراب و دستپاچگیشو نفهمیدم شاید از اینکه منو جلوی واحدشون دید هول کرد.
- با صدایی لرزونی گفت:
- بفرمایید؟
- سلام خانم... من امین شاهکار هستم.
- آیلین وسط حرفم پرید:
- آره ماما اسمش همینه. من به شما اشتباهی گفتم.
- خیلی جدی گفت:
- بفرمایید آقای شاهکار. امرتون؟
- در آن زمان من بودم که از برخوردش متعجب شدم.
- راستش من مدتی که همسایه شما شدم. دیشب مهمون داشتم.....
- دومرتبه آیلین حرفمو قطع کرد و گفت:

- صبح هم شیطونها موهاشو به برق وصل کرده بودن.

آن خانم اخمی به آیلین کرد و گفت:

- برو تو و بیرون هم نیا!

آیلین شرمنده از حرفی که زده و ناراحت از تذکر مامانش سر انگشت اشاره ش رو تو دهنش کرد و در حالیکه سرشو پایین مینداخت، گفت:

- ببخشید

و به داخل منزل رفت.

- من ناراحت نشدم.

- اون باید یاد بگیره که با بزرگترش درست صحبت کنه! بگذریم! امرتونو بفرمایید؟

- داشتم میگفتم... من تازه به این آپارتمان اومدم و دیشب هم تا دیر وقت مهمون داشتم. خونه خیلی بهم ریزه. از صبح دنبال یک کارگر مطمئن میگردم که کلیدها رو بهش بدم تا بیاد خونه رو تمیز کنه. دوست ندارم خونه باشم و اون بفهمه که خونه مال منه. نمیدونم حرفمو متوجه میشید یا نه؟

- چه کاری از دست من بر میاد؟

- میخواستم ببینم، شما نظافتچی مطمئنی سراغ ندارید که بتونه امروز بیاد خونمو تمیز کنه؟

- من فقط یه نفرو میشناسم که اونهم کارگر خودمه، نسا خانم، امروز خونه ما اومده تا در پختن آش سالگرد شوهرم، کمک کنه.

- میتونه خونه منو هم امروز تمیز کنه؟

- نمیدونم قبول کنه یا نه. باید ازش بپرسم. امروز از صبح خیلی کار کرده. خسته شده.

- هرچقدر پول بخواد بهش میدم.

- همه چیز که با پول حل نمیشه آقای شاهکار!

از اینکه احساس کرد پولمو به رخش کشیدم خجالت زده شدم و گفتم:

- شما صحیح می فرمایید. منم منظورم توهین نبود

- من هم حمل بر توهین نکردم. نظر خودمو دادم ولی نمیتونم از طرف اون به شما قول بدم. اجازه بدید از خودش بپرسم.

مامان آیلین به آپارتمان برگشت و من دم در منتظرش شدم.

اولین کسی بود که با دیدن من، هیجانی از خودش نشون نداد و شاد نشد!

اولین نفری بود که هیچ اشتیاقی در صحبت کردن با من نداشت!

اولین فردی بود که از من امضای یادگاری نخواست!

اولین شخصی بود که در اولین درخواست کمک من، جواب مثبت نداد!

بعد از چند دقیقه برگشت و گفت:

نسا خانم قبول کرد که بعد از اتمام کار من، خونه ی شما رو تمیز کنه. ولی ممکنه تا شب طول بکشه. اگه میخواید بیرون برید، کلیدهای آپارتمانونو بدید تا بهش بدم.

- فرد مطمئنه؟

احساس کردم که از سوالم عصبانی شد و سعی در کنترل تغییر چهره ش کرد.

- چند ساله که خونه زندگیم دستشه. از چشمام بیشتر بهش اعتماد دارم. ولی اگه شما شک دارید، به خودتون مربوط میشه.

با ادبانه جوابهای کوبنده ای به من میداد که راه هرگونه اعتراضو میبست.

- شما که بهش اطمینان دارید کافیه. من میرم لباسامو عوض کنم. بعدش کلیدها رو براتون میارم. فقط میشه لطف کنید وسط کارش یه سر بهش بزنید تا جایی از قلم نیوفته.

- سعی میکنم برم.

- ممنون خانم

- خواهش میکنم. ببخشید من تو خونه خیلی کار دارم. هنوز بیشتر از نصفی از کاسه های آشوپخش نکردم...

- میتونم بهتون کمک کنم؟

- راضی به زحمت شما نیستم. نسا و آیلین انجام میدن. خداحافظ.

به سرعت به داخل آپارتمان رفت و درو روم بست. نه تعارفی کرد که به داخل برم و نه اجازه داد که ازش خداحافظی کنم

من پشت در بسته موندم با یه علامت تعجب از بی تفاوتی اون زن در اولین دیداربا من، سوپر استار مشهور و محبوب مردم، امین شاهکار.

به آپارتمانم برگشتم و لباسمو عوض کردم.

سوییچ ماشینو برداشتم.

با کاوه، یکی از دوستان مجردم هماهنگ کردم تا پیشش برم.

ظرف آشوپرداشتم و از خونه خارج شدم.

زنگ آپارتمان روبرویی رو فشار دادم.

خودش در رو باز کرد.

کلید رو به سمتش گرفتم:

- سلام مجدد. بفرمایید این هم کلید. ۷ شب برمیگردم. خوبه؟

کلیدو از دستم گرفتم.

- آره. فکر میکنم تا اون موقع کارش تموم بشه.

نگاهی به ظرف آش دستم انداخت.

با لبخند گفتم:

- میرم خونه دوستم. آش رو میبرم با هم بخوریم.
- دستشو دراز کرد و بدون توضیح دادن، کاسه آشو از دستم گرفت و به داخل خونه رفت.
- هاج و واج از رفتارهای سوال برانگیزش چشم به ورودی خونه دوختم.
- با ظرف بزرگتری برگشت:
- اینو با خودتون ببرید. بیشتر آش داره. اون واسه دو نفر کمه.
- کاسه رو ازش گرفتم
- سپاسگزارم خانوم. شرمنده می فرمایید
- کاری نکردم. کسی نباید از سفره شهید نیکوسرشت گرسنه بلند شه.
- خداحافظی کردم و به سمت آسانسور رفتم.
- ساعت ۳۰: ۷ شب به خونه برگشتم. به در خونه ش رفتم.
- به جای بوی آش رشته، بوی قهوه ترک در راهرو می پیچید.
- در زدم. آیلین که یه بلوز و شلوار بنفش عروسکی تنش بود، درو باز کرد.
- سلام آقای هنرپیشه
- سلام آیلین شیطون. مامان خونه است؟
- آره.
- همیشه صداش کنی؟
- باشه. چقدر خوشگل شدید؟
- مرسی عزیزم. زود مامانو صدا کن کارش دارم.
- نمایین خونه ما؟ من و مامانم تنها هستیم.
- نه عزیزم باید به خونه برم، کلی کار دارم.
- صدای پاشنه صندل‌هایش تو راهرو ورودی آپارتمانش توجهم جلب کرد.

- سلام آقای شاهکار.

باز هم همون نگاهی که من چیزی ازش نفهمیدم.

آیلین رو به مامانش کرد:

- مامان من به آقای شاهکار تعارف کردم به خونمون بیاد، ولی قبول نکرد. شما تعارف کن شاید قبول کنه.

فهمیدم که در برابر عمل انجام شده قرار گرفت.

- بفرمایید تو آقای شاهکار

- ممنون. مزاحم نمیشم. میشه لطف کنید کلیدها رو برام بیارید.

آیلین نگاهی به من انداخت و گفت:

- بیاید دیگه. مامانم قهوه درست کرده. خودش چند دقیقه قبل گفت قهوه تنهایی خوردن نداره. به من هم که نمیده بخورم! پس شما بیاید تا تنها نباشه...

روشو به مامانش کرد و گفت:

- مگه نه مامان!

بدون نشون دادن میل و یا اشتیاقی برای دعوت کردن من، گفت:

- قهوه ترک درست کردم. فکر کنم هنرپیشه‌ها علاقه خاصی به قهوه داشته باشن.

درست حدس زده بود بیشتر وقتها که با برو بچ دور هم جمع میشدیم، قهوه میخوردیم. خصوصا قهوه ترک که من عاشقش بودم.

از نوع دعوت کردنش دو دل شدم که به آپارتمانش برم یا نه؟ ولی با به مشام رسیدن بوی وسوسه انگیز قهوه تعارفو کنار گذاشتم و وارد خونه شدم.

پشت سر خانم نیکو سرشست وارد آپارتمانش شدم. آیلین با لی لی به خونه اومد و گفت:

- آخ جون! امشب مهمون داریم

و بعد به سمت تلویزیون رفت.

چشمم به یک فضای جمع و جور زیبا افتاد که تزئیناتش بیشتر هنر دست بود تا ماشین.

تابلوهای نقاشی روی دیوار، فضای خونه رو خیلی دل انگیز کرده بود.

یک دست مبل راحتی با ترکیبی از رنگهای سفید و طوسی کمرنگ با بالشتکهایی با طرح شاخه های قهوه ای و برگهای فیروزه ای یک محیط آرامش بخش و خودمونی درست کرده بود.

با تعارف خانم نیکوسرشت روی یکی از مبلها نشستم و غرق دکوراسیون ساده و شیک خونه شدم.

خانم نیکوسرشت با یک سینی که دو تا فنجان قهوه ترک داشت از آشپزخونه بیرون اومد.

سینی رو روی میز گذاشت و گفت:

- بفرمایید آقای شاهکار

یکی از فنجونها رو برداشتم.

خانم نیکوسرشت روی مبل روبروی من نشست.

دیدم انگشتای پاشو داره تو صندلش فشار میده.

نمیدونستم علت اینهمه اضطرابی که کنار من داشت از چی بود.

آیلین در حال تماشای کارتون بود.

در تمام این مدت آشنایی هیچوقت از من در مورد فیلمهام و زندگیم نپرسیده بودن.

این مادر و دختر رسماً با دنیای امین شاهکار و فیلماش بیگانه بودن.

یک نظر اجمالی رو خانم نیکو سرشت انداختم. . یک خانم حدود ۲۵ ساله، شاید هم بیشتر. به نظر صورتش رنج کشیده بود.

با خودم گفتم:

- بزرگ کردن یک بچه تو این تهران به این بزرگی، بدون پدر، کار راحتی نیست. بیخود نیست

که همیشه سنش درستشو حدس زد.

قدی معمولی و اندامی کشیده. صورتش زیبایی متفاوتی از خانمهای درو برم داشت. نه اینکه زیباییش رویایی باشه! نه... متفاوت بود. شاید به خاطر نفوذ چشمهای عسلیش بود و یا شاید هم به خاطر رفتار نجیب و متینش.

نگاهش بدون کنکاش و دریدگی بود.

طرز سر کردن شالش نشون میداد که خیلی با حجاب نیست.

از همسر یه شهید این مدل حجاب بعید بود. فکر میکردم محجبه تر از اینها باشه. لا اقل موهاش دیده نشه و یا چادری باشه.

آیلین سرگرم دیدن تلویزیون بود. ناگهان به سمت من چرخید:

- آقای شاهکار به نظر شما آخر کارتون بل چی میشه؟

- بل؟

- آره دیگه. بل و سباستین. همونکه دنبال مامانش میگرده

رو به خانم نیکو سرشت کردم و گفتم:

- مگه هنوز کارتون بل و سباستینو نشون میدن؟ تا جایی که من یادمه مربوط به دوران بچگی ما بود.

- تمام کارتونهاش اون زمانو دوباره پخش میکنن.

- یعنی تا این حد آرشیو صدا و سیما خالی شده؟

- والا! چی بگم. شما اونجا کار میکنید.

رومو به سمت آیلین کردم و گفتم:

- فکر کنم که آخر مامانشو پیدا میکنه

آیلین:

- راست میگید؟

- آره عزیزم.

- چون با آیلین موافقم.

و بعد لبخندی مهربان بهش هدیه کردم که با لبخند محوی که بیشتر شبیه به پوز خند بود جوابمو داد.

بعد از خوردن قهوه کلید آپارتمانمو ازش گرفتم و گفتم:

- ممنونم. باعث زحمت شدم. اگه زن داشتتم، مزاحم شما نمیشدم

- زحمتی واسه من نبود. نسا خانم همه ی کارا رو کرد.

خداحافظی کردم و به سمت در رفتم. در یک لحظه چیزی به ذهنم رسید.

سرمو برگردوندم.

خانم نیکوسرشت در دو قدمی من بود.

بوی ادوکلن لاوینیا که زده بود، تو بینیم پیچید.

با کشیدن هین بلندی یک قدم به عقب رفت و دستشو روی قلبش گذاشت.

- بیخشید که شما رو ترسوندم

در انگشت حلقه اش یک انگشتر یاقوت قرمز رنگ بود.

- عیبی نداره!

- اصلا حواسم نبود که دست مزد اون خانمو بپرسم؟ میشه بگید چقدر شد؟

- قابلی نداره. مبلغ زیادی نبود

- لطفا بگید. من اینجوری راحت ترم.

.....-تومن.

- دستمو تو جیبم کردم و دوتا تراول ۵۰ تومنی در آوردم.

- بفرمایید. بقیه اش هم مال خودش. ولی اگه لطف کنید و بهش بگید هفته ای یه بار به آپارتمانم

واسه نظافت بیاد، ممنون میشم

- چشمم. بهش میگم هفته ای یه روز براتون خالی کنه؟
- یعنی اینقدر سرش شلوغه؟
- شلوغتر از یک پزشک متخصص زنان
- به هر حال ممنون میشم.
- خواهش میکنم
- در آپارتمانم باز کردم.
- بوی خوشبو کننده لونددر به مشامم رسید. وارد سالن پذیرایی شدم. همه جا تمیز و مرتب و کف سالن برق انداخته شده بود.
- چشمم به تابلوی بزرگ نقاشی روی دیوار مقابلم افتاد.
- عکس نقاشی خودم بود که سوار اسب در کنار دریا بودم. حرکت پاهای اسب به صورت زیبایی از پر رنگ تا کمرنگ و محو به تصویر کشیده شده بود. .
- هنر یکی از دوستانم بود.
- برخلاف بعضی از هنر پیشه ها که درو دیوار خونه شون از عکسها و پوسترهاشون با ژستهای مختلف پرده، من هیچ اشتیاقی به نصب کردن عکسم روی در و دیوار ندارم.
- به اتاق خوابم وارد شدم. همه لباسها در جای خودشون بودن و روتختی هم روی تخت کشیده شده بود.
- میز توالت هم مرتب بود.
- جا پای کفشی دخترونه روی قالیچه زرشکی و پشمالوی اتاقم دیده میشد.
- از دیدن جای پا لبخندی زدم. فهمیدم که آیلین به این اتاق اومده بود.
- در دو اتاق دیگه از شب قبل قفل بود.

یکی اتاق کارم بود که همیشه شلوغ و درهم که این شلوغی حین کار احساس خوبی بهم میداد و اون یکی دیگه اتاق مهمون بود. مرتب بودنشو مدیون مهمونهایی بودم که گاهی اوقات پیشم می موندن.

خودمو رو تخت ولو کردم. یک پامو روی پای دیگه م انداختم. سیگاری آتیش زدم و زل زدم به تابلوی دخترک نیمه عریانی که رو دیوار روبروی تخت نصب شده بود.

چند هفته از اولین دیدار من با خانم نیکوسرشت گذشت.

در این مدت تهران نبودم و درگیر یه فیلم سینمایی بودم که چند تا از لوکیشنهای تو ترکیه بود. گاهی اوقات صدای برنامه ی کودک و بعد تذکرات خانم نیکوسرشت به آیلینو میشنیدم که میگفت:

دختر گلم! ناز مامان! فکر نمیکنی صدای بلند تلویزیون، هم واسه سلامتی گوشات بده و هم واسه آسایش همسایه ها.

همین چند جمله کافی بود که سکوت محض طبقه ما رو فرا بگیره و من دو مرتبه در پيله ی تنهاییم اسیر بشم.

چقدر دوست داشتم که آخرو عاقبت از این پيله تنهایی، پروانه ای آزاد باشه. بدون ترس از تور هر شکارچی پروانه ای.

در حال دیدن یکی از فیلمهای آمریکایی برنده جایزه اسکار سال ۲۰۱۱ بودم.

یادم رفت بگم که یکی از تفریحات سالمم دیدن فیلمهای معروف کشورهای مختلفه. معمولاً هفته ای چند فیلم می بینم و این اواخر هم بیشتر.

صدای زنگ موبایلم بلند شد.

ساعت از ۱۲ نیمه شب هم گذشته بود.

با خودم گفتم کی میتونه باشه؟؟

همکارها و کارگردانهای سینما میدونن که تو این ساعت، اجازه زنگ زدن به منو ندارن.

شماره ناشناس بود.

- الو

صدای پر از ناز و غمزه دختری جوان از پشت گوشی بلند شد

- الو. آقای امین شاهکار؟

- بفرمایید خودم هستم

- من فدرا هستم

- به جا نمیارم.

صدای خنده ی نخود کشمشی اش تو گوشی پیچید

- نبایدم به جا بیارید. آخه من اولین باریه که با شما تماس میگیرم

- امرتونو بفرمایید دخترم؟

- به من نگید دخترم. منکه دختر شما نیستم

- پس امرتونو بفرمایید. خانم کوچولو.

با عصبانیت گفت:

- من کوچولو نیستم ۱۶ سال سن دارم.

- ببخشید خانم بزرگ. امرتونو بفرمایید. اگه حرفتونو نزنید قطع میکنم.

- راستش... راستش..... من شما رو خیلی دوست دارم. تمام فیلمهاتونم دیدم

- ممنون، خانم. شما لطف دارید. ولی دلیلی نداشت ساعت ۱۲ نیمه شب به من زنگ بزنید و بگید دوستم دارید.

- امین جون. چقدر شما بداخلاقید؟ من شما رو دوست دارم.

امین جون! امین جون!

رسمًا هنگ کردم. بعد ۳۰ ثانیه از آقای امین شاهکار به امین جون تغییر نام داده بودم.

نفسمو کشدار بیرون دادم:

- من بد اخلاق نیستم. شما هم بهتره برید دندوناتونو مسواک بزنید و برید لالا. اصلا درست نیست که یک دختر خانم ۱۶ ساله به منیکه ۴۰ سال عمر دارم و جای پدرش هستم نصفه شب زنگ بزنه و اظهار عشق بکنه. شب بخیر کوچولو.

گوشی موبایلو قطع کردم و بعد خاموش کردم.

با خودم گفتم امین این تو هستی؟ تو که اگه پشه های خانم بهت زنگ میزدن تا نصفه شب در حال دل دادن و قلوه گرفتن با اونها میشدی، الان گوشی رو روی یک دختر ۱۶ ساله عاشق پیشه خاموش کردی؟ امین دوباره داری افسرده میشی. باید به روانشناست سر بزنی.

یکهفته هم گذشت. آن دختر دو سه روز اول یکسره زنگ میزد. و من جوابشو نمیدادم. خط موبایلمو برای صدمین بار عوض کردم.

حوصله ی بچه بازی نداشتم. اصلا حوصله خانمها رو نداشتم. سیر بودم از این عشقهای کوچه بازاری و اینکه منو به خاطر شهرت و پولم و یادگاریهام بخوان.

خیلی ها ادعای عشق افلاطونی میکردن ولی بعد از یه مدت چاییدن من و کیف و تفریح و بر آورده کردن خواسته های غیر منطقیشون، فراموشم کردن و طبل رسوایی منو تو کوچه و خیابون زدن که ما هم با فالانی بودیم. اون برام میمرد و ال و بل.

یک روز برفی و سرد زمستان بود.

از اون روزها که بعد از مدتها کوههای اطراف تهران، به دلیل تمیز شدن هوا دیده میشد.

از پنجره ی پذیرایی که رو به فضای سبز برج بود، نگاه کردم.

زمین یکدست سفید بود و خورشید اشعه های کم جونشو سخاوتمندانه به زمین هدیه میکرد.

چقدر هوس اسکی توچالو داشتم.

خصوصا سوار تله کابین شدن و خوردن صبحانه تو اون رستوران کلبه ای...

ولی میدونستم که اونهم زهرم میشه. مثل تمام تفریحات دیگه ای که تو این چند ساله زهرم شده.

اونهمه مٹ سگ پا سوخته اینورو اونور زدم. بله و چشم قربان گوی کارگردانها و تهیه کننده های فیلم شدم که معروف بشم، ولی بعد از اینهمه خون جگر خوردن و سری تو سرها در آوردن، حسرت صبحونه تو یک مکان تفریحی، بدون مزاحمت، رو دلم مونده .

فکر نکنید اغراق میکنم.

زندگیم همین بود. پر از حرف و سخن و حاشیه...

امین شاهکار از همسرش طلاق گرفت.

چه کسی بعد از یاسمن عشق زندگی او خواهد شد؟

آیا فیلم برداشتی از زندگی امین شاهکار است؟

چرا امین شاهکار مدتی است از کار کناره گیری کرده است؟

دیشب امین شاهکار در رستوران... بود.

امروز در پارک است

و فردا.....

سر فصل همه مجله های فیلم در باره ی زندگی من خدا زده است.

زندگی عادی تو اجتماع آرزوی دست نیافتنیم شده. از کارم هم نمیتونم کناره گیری کنم.

نه اینکه هنوز عشق فردین و هنرپیشگی داشته باشم؟

نه به خدا!

کار دیگه ای بلد نیستم.

اصلا جربزه و خمیر مایه کار دیگه ای رو ندارم.

فقط واسه هنرپیشگی ساخته شدم.

چند بار سایرا بهم پیشنهاد داد که به عنوان کارگردان در دنیای سینما فعالیت کنم ولی عرضه اون

کارو هم نداشتم.

امین شاهکار ساخته شده که تو جلد آدمای دیگه بره و به جاشون حرف بزنه، راه بره، فکر کنه، زندگی کنه و..... خلاصه، تو یه کلام، نقش بازی کنه.

این اواخر مسافرتهاى خارجیم زیاد شده. سالی ۳ یا ۴ بار.

اونجا مشهور نیستم...شناخته شده نیستم... یک فرد معمولی هستم با تمام علایق یک فرد عادی... تو رستوران به راحتی غذا میخورم.

وقتی از کنار کسی رد میشم آستینمو نمیگرن و بهم بگن یه امضا بده و یه عکس با ما بگیر.

تظاهر به شادی نمیکنم. تظاهر به غم هم نمیکنم. خودم هستم. امین شاهکار

آنروز زیبای برفی، جمعه بود.

روزیکه مرده ها هم آزادند چه برسه به من بینوا که این آزادی رو با تهدید کارگردانها به اینکه دیگه نقش فیلمها تونو قبول نمیکنم، به دست آورده بودم.

لباس گرم پوشیدم. پالتویی که سایرا واسه تولد بهم کادو داده بود، تنم کردم.

بوتهای Lowa که یک میلیون بابتش تو دبی پول داده بودم تا خیر سرم واسه کوهنوردی بپوشم رو پام کردم.

دستکشها، شال گردنمو از تو کمد برداشتم و از آپارتمان بیرون اومدم.

چشمم به آیلین افتاد که آماده دم در واحدشون ایستاده بود.

- سلام، آقای شاهکار

- سلام دخترم! خوبی؟

- مرسی

یه شلوار مخمل تنگ قرمز با یک کاپشن صورتی به تنش بود.

کلاه سفید کامواییش هم پر از نقشهای صورتی و آبی آسمانی بود.

موهای فر فریش از زیر کلاهش روی کاپشنش بیرون ریخته و یک شال کاموایی هم در دستش بود.

دستکش‌هایم که نگو. رنگی، رنگی. انگشتان ش تا نیمه. رو انگشتانم لاک قرمز زده بود.

وااای! از دلبری این دختر بچه ها!

لبه‌های تپش هنوز بیرون نرفته گل انداخته بود. چکمه‌هایم صورتی رنگ بود که

با لاش خزه‌های سفید داشت.

آیلین با اون چشم‌های آبی خیلی شبیه بونی دختر رت باتلر در فیلم بر باد رفته بود.

- شما هم دارید میرید آدم برفی بسازید؟

- نه دخترم. من دارم میرم کمی قدم بزنم

- من و مامانم که داریم میریم تو محوطه، آدم برفی بسازیم. آخه معلمون گفته یک عکس از روز

برفی به کلاس بیارید. مامان هم گفت بهتره آدم برفی درست کنیم و ارزش عکس بگیریم.

- مامانت خیلی خانم هنرمندیه. خوش بحالت که مامان به این خوبی داری

- شما مامان نداری؟

- چرا من هم مامان داشتم ولی اون رفته پیش خدا...

- مته بابای من؟

- آره عزیزم مثل بابای شما.

خانم نیکوسرشت دم در حاضر شد.

یک سبد کوچک که توش هویج و زغال و بیلچه بود در دست داشت.

- سلام آقای شاهکار

- سلام از بنده است خانوم. حال شما چطوره؟

- ممنونم. شما خوبید؟

- مگه میشه بعد از مدتی اجازه نفس کشیدن تو هوای تازه رو بهمون بدن و حالمون بد باشه؟؟!!

- درسته. خدا رو شکر. اینقدر چشم به آسمون دوختیم که برف بیاد، گردنمون خشک شد. خدا هیچوقت دل بنده هاشو نمیشکنه. راستی؟ نسا خانم میاد خونتون؟
- بله دستتون درد نکنه هفته ای یه بار میاد. خیالم راحت شده. خدا خیرتون بده.
- ببخشید آقای شاهکار. چند روز پیش یک خانم جلوی منو تو لابی گرفت و از شما ازم پرسید. گفت نامزدتونه و یادش رفته آدرس طبقه رو از خونشون بیاره و موبایلشم همراهش نیست که به شما زنگ بزنه. دیدم کمی مشکوک حرف میزنه با اجازه تون گفتم من شما رو نمیشناسم.
- خوب کردید خانم. محض اطلاعاتتون بگم من نه زن دارم نه نامزد. اگه خانم دیگه ای هم از شما سراغمو گرفت، بگید نمیشناسید.
- چشم. با اجازه.
- تو این مدت فهمیده بودم که برخلاف خانهای دیگه که تا منو میشناختن، میخواستن از فیها خالدونم هم سر در بیارن، مکالمه هاشو با من درحد ادب و نزاکت ادامه میداد و تمام جوابها و سوالهاشم کوتاه بود. دست آیلینوگرفت و گفت:
- بریم دخترم.
- آیلین در حالیکه دستش تو دستای مامانش بود و به جلو کشیده میشد، روشو سمت من کرد و با حرکت دستش میگفت:
- بای بای آقای شاهکار. بای بای.
- در هر واحد ۲ تا آسانسور وجود داشت. هرکدوم به آسانسوری جدا سوار شدیم.
- از در لابی که بیرون اومدم، نفس عمیقی کشیدم. سرمو بلند کردم. اشعه های کم جون خورشید بدجوری چشمهامو اذیت میکرد.
- کلاهمو سرم کردم و شالمو دورتادور گردن و دهنم پیچیدم. فقط چشمهام دیده میشد.
- خودمو عین اسامه بن لادن درست کردم.
- لبخندی زدم و با گامهایی استوار به سمت در خروجی راه افتادم.

فضای سبز برج خیلی بزرگ نبود ولی همین مقدار محوطه هم برای تهرانیکه کمبود زمین واسه خونه سازی داره حکم پارک ملت بود.

آیلین و مادرش به سمت درخت کاجی رفتن که زیرش برفهای دست نخورده مثل دونه های الماس در زیر خورشید بی رنگ و روح صبح جمعه میدرخشید.

بعد از نیم ساعت پیاده روی، بدون مزاحمت ملت عزیز که اونهم به مرحمت عینک آفتابی و شالگردنی بود که دور دهانم پیچیده بودم به برج باز گشتم.

شالمو از دور دهنم باز کردم و دور گردنم انداختم. عینکو تو جیب پالتوم گذاشتم و به سمت لابی رفتم.

شب قبلش در یکی از پیتزا فروشیهای سطح شهر پیتزا خورده بودم. احساس دل پیچه بدی داشتم.

آیلین در کنار آدم برفی که قدش از او بلند تر بود، ایستاده بود. با دیدن من دستی تکون داد و گفت:

– آقای شاهکار! بیاید آدم برفیمو ببینید چقدر نازه.

قدمهام به دلیل دل پیچه سست شده بود. احساس داغی هم داشتم.
به طرفش رفتم.

– سلام آقای شاهکار! چه زود برگشتید؟

از درد، چهره مو در هم کشیدم.

– چی شده؟ چرا عصبانی شدید؟ من حرف بدی زدم؟

– نه عزیزم. یک کم دلم درد میکنه.

– حتما دیشب سوسیس خوردید؟

– نه. چطور؟

– آخه مامانم میگه سوسیس و کالباس آدمو دل درد میکنه.

- مامانت راست میگه. ولی من دیشب سوسیس نخوردم. پیتزا خوردم.

- منکه مامانم خودش تو خونه پیتزا درست میکنه.

این بچه با مادرش آدمهای عجیبی بودن. تنها چیزی از من که برای اونها جلب توجه کننده نبود شغل و معروفیتم بود که در این مدت یکبار هم خانم نیکوسرشت از من یادگاری یا امضا نخواستنه بود. حتی سعی نکرده بود که رابطه شو با من از حد یک همسایه فراتر بیره.

- مامانت کجاست؟

- رفته بالا دوربین عکاسی رو بیاره و از من و آدم برفی عکس بگیره. اوناهاش اومد

رو به خانم نیکوسرشت گفتم:

- سلام خانم

- سلام. خسته پیاده روی نباشید؟

- ممنون

باز هم همون نگاه سرد و بیتفاوت که فقط ادب اونو مجبور میکرد که کمی با من حال و احوال کنه.

به خدا سرمای برفهای اونروز از نگاه اون زن گرمتر بود!

آیلین گفت:

- مامان آقای شاهکار دیشب پیتزا خورده و دلش درد میکنه.

روشو به سمت من کرد:

- آیلین راست میگه؟

- چیز مهمی نیست. خوب میشه.

خانم نیکو سرشت رو به دخترش گفت:

- آیلین جون! کنار آدم برفی وایسا تا ازت عکس بگیرم.

- آفرین دختر گلم! یه لبخند کوچولو هم بزن... آفرین! خب تموم شد.

آیلین ملتسمانه گفت:

- مامان یک عکس هم با آقای شاهکار کنار آدم برفی بگیرم؟

باز هم مکث و تردید در اجازه دادن!

بعد از چند ثانیه گفت:

- ازشون اجازه بگیر. اگه دوست داشتن، منم حرفی ندارم.

با لحن مهربونی گفتم:

- خواهش میکنم. این چه حرفیه؟

با آیلین کنار آدم برفی ایستادم. آدم برفی بزرگتر از اون بود که هردو تای ما رو کنار خودش در کادر دوربین جا بده.

خانم نیکو سرشت:

- آیلین جون به آدم برفی بچسب... شما هم همینطور آقای شاهکار.

هر دو به آدم برفی نزدیکتر شدیم

- باز هم نزدیکتر... یه کم بیشتر...

- اجازه بدید خانم نیکو سرشت!

به سمت آیلین رفتم و اونو بغل کردم و کنار آدم برفی ایستادم و گفتم:

- فکر کنم اینطوری مشکل حل بشه!

- عالی شد. ۱... ۲... ..

آیلین در حالیکه بغلم بود صورتش را به صورتم نزدیک کرد:

- آقای شاهکار بگید هلو... نگاه اینجوری!

به صورت نازش نگاه کردم.

لبه‌اش از سرما زرشکی شده بود و لبه‌اش هم کبود.

یکی از دندونهای جلوش افتاده بود.

سفیدی دور چشمهای آیش به قرمزی میزد.

نا خود آگاه به سمت خودم کشیدمش. لپهای گلش رو بوسیدم و گفتم:

- چقدر تو نازی دختر!

- مرسی. آقای شاهکار... خودمم میدونم. به مامانم گفتم که خیلی نازم. اونم میگه مثل بابات

خودتو شیفته کردی!

از این حرفش خنده ام گرفت.

منظورش خود شیفته بود.

- تازه! بعضی وقتها هم میگه اعتمادت هم رفته به سقف چسبیده. اونم مثل باباته...

وااااا! که شیرین زبونی این دختر در اون لحظه تنها چیزی بود که میتونست دل پیچه منوبه باد

فراموشی بسپاره.

چشمم به خانم نیکوسرشت افتاد که اخمی بین ابروهاش داشت و یک دستش رو به کمرش زده

بود.

شاکی گفتم:

- میذارید از تون عکس بگیرم یا اینکه میخواید همینطور منو تو این سرما سرپا نگه دارید؟

شرمنده گفتم:

- ببخشید خانم نیکوسرشت! این دختر شما به قدری ناز و شیرین زبونه که آدم دلش نمیاد دست

از صحبت با اون برداره.

- خب! حالا صاف و ایستید. ۱... ۲... ۳...

چیک

آیلین رو از بغلم پایین گذاشتم و از مادرش تشکر کردم.

زودتر از اونها به سمت آپارتمانم رفتم. دل پیچه اذیتم میکرد.

با عجله به سمت دستشویی رفتم.

این وضعیت تا دو ساعت، هر ۱۰ دقیقه ادامه یافت.

بی حال و سست روی مبل افتادم.

صدای زنگ واحد، امونمو بریده بود. حال و حوصله هیچ کس رو نداشتم. اونم با این دل پیچه و تب!!

ولی کسی که پشت در بود، خیال برداشتن انگشتشو از روی زنگ نداشت.

بی رمق در رو باز کردم.

آیلین بود.

با تعجب پرسیدم:

- آیلین تو اینجا چکار میکنی؟

با حالت اعتراض گفت:

- چرا درو باز نمیکنید آقای شاهکار؟! میدونید از کی دارم زنگ میزنم. فکر کردم مُردید!

یک سینی که در اون یک ظرف برنج ساده و یک کاسه ماست کوچک و چند بسته قرص بود، جلوم گرفت و گفت:

- به مامانم گفتم که شما دلتون خیلی درد میکنه و از اون دواها که دکتر به من داده بود، بده تا براتون بیارم. ولی مامانم گفت ولش کن. خودش میره دکتر. ولی من گفتم آقای شاهکار دوستمه. تازه به همکلاسیم گفتم که اون همسایمونه و نسترن گفته که این افتخار داره که آقای شاهکار با شما همسایه ست. قدرشو بدونید.

اینقدر به مامانم گفتم که مامانم گفت عین بابات نفهمی، هرچی برات توضیح میدم حرف حالت همیشه. واسه همین اینا رو مامانم داده. گفتم اینارو بیارم واسه شما که دلتون بیشتر درد نگیره. من که دل درد بودم مامانم میگفت آدم مریض باید دمی بخوره تا خوب بشه.

روی دو پا نشستیم. غرق در چشمان آبی شدم. احساس آشنایی عجیبی با این رنگ چشم داشتم.

دستی روی موهای فر فریش کشیدم و گفتم:

- مرسی عزیزم که به فکر منی!

سینی رو از دستش گرفتم و گفتم:

- دست مامانت هم درد نکنه. راضی به زحمت اون هم نبودم.

ادامه دادم:

- مامانت دکتره؟

- نه... پرستاره... بیمارستان کار میکنه. منم هر وقت مریض میشم، خودش اول بهم قرص میده.

اگه بهتر نشم بعد منو دکتر میبره. من برم دیگه الان کارتون شروع میشه.

چند قدم برداشت و دومرتبه برگشت:

- یادم رفت بگم. مامان گفته یک کم غذاتونو شورتر بخورید تا بی حال نشید.

سینی رو به داخل بردم.

میلی به غذا نداشتم. داروها رو نگاه کردم.

دو بسته قرص و یک بسته پودر.

پودر ORS رو مطابق دستور روی بسته، با آب قاطی کردم. قرصها رو با دو لیوان از پودر آماده خوردم و روی مبل دراز کشیدم. غرق شدم در این فکر که این زن کی بود که تا این حد من براش بی اهمیت بودم؟

بعد از بیست دقیقه احساس کردم کمی حالم بهتر شده. احساس ضعف و گرسنگی میکردم.

بشقاب دمی رو داخل ماکروفر گذاشتم.

به سالن برگشتم و ماهواره رو روشن کردم.

اولین کانال اخبار، دومین کانال، خرم سلطان یکی از مزخرفترین فیلمهایی که تا حالا دیدم. البته از نظر من که کارم هنرپیشگیست. بیشتر به سالنهای مد لباس Fation TV شبیه بود تا یک فیلم تاریخی. کانال بعدی، فیلم زمان ناصرالدین شاه قاجار، پر از خط و خوش و بدون کیفیت صوتی.

باز هم صد رحمت به کانال نمایش و آی فیلم خودمون.

صدای بیب بیب ماکروفر باعث شد که کنترل روی مبل بندازم و سراغ ماکروفر برم.

بشقابو از داخل ماکروفر برداشتم. بوی دمی داغ به مشامم خورد و باعث شد که ریزش اسید در معده م بیشتر بشه.

مثل قحطی زده ها قاشقو بر داشتم و بدون مکثی شروع به خوردن کردم. از آخرین باری که غذای کدبانو پز خورده بودم سه هفته ای میگذشت.

البته اگه اونو میشد گفت غذا. چند قاشق لوبیا پلو از ظرف سائرا در لوکیشن فیلمبرداری!

باید فکری به حال شکمم میکردم. مردم از بس غذای رستوران خوردم.

اونشب به دلیل خستگی، خیلی زود خوابیدم و روز بعد هم به سر صحنه ی فیلمبرداری نرفتم و تو خونه استراحت کردم. عصر همان روز به سائرا زنگ زدم و از اون خواستم که به خونه م بیاد و واسم کمی غذا درست کنه که تو فریزر بذارم.

غذای یخ زده ی خونه پز می ارزید به غذاهای تازه ی رستوران.

سائرا هم با غر غر و کلی منت واسم سه مدل خورش درست کرد و تو فریزر گذاشت.

حرف حساب میزد.

با شکایت میگفت:

- امین! کسی که دنبال آزادی مجرد بازیه، پی همه چی رو به جونش میخره. تو اگه غذای خونگی میخوای باید دست از الواتی هات برداری و بری زن بگیری. منم اگه میخواستم که پای گاز باشمو خودم درگیر کار خونه کنم که طلاق نمیگرفتم.

به نظافتچیت بگو هفته ای یه روز که میاد واست چند مدل خورش هم درست کنه. انشالله که کار با پلو پزو بلدی؟

اینقدر غر زد که دست آخر گفتم:

- تو تا یه لقمه نون به اون شوهر مادر مرده ت میدادی که جونشو بالا میاوردی!!

- پس فکر کردی سر چی ازش جدا شدم. اون یه زن کدبانو میخواست که منم اهلس نبودم.

ظرفهای خانم نیکوسرشتو به واحدشون بردم.

یک تشکر بلند و بالا کردم که با یک خواهش میکنم ختم کلام اعلام شد.

چند روز بعد از اون مریضی با صدای آیلین که از تو راهرو به گوش میرسید، بیدار شدم.

غلٹی زدم و به خودم گفتم:

- بخواب. چکارش داری؟ شاید مامانش دعواش کرده باشه. به تو چه!!!

ولی راضی نشدم. از جام بلند شدم. درو باز کردم.

آیلین لباس مدرسه به تن، دم واحد خونشون ایستاده بود و گریه میکرد.

- آیلین! چرا گریه میکنی عزیزم؟

در حالیکه هق هق گریه میکرد، گفت:

- سلام آقای شاهکار. دیشب دیر خوابیدم. هرچی مامانم گفت بخواب، گوش نکردم. امروز صبح

هم مامانم چند بار بیدارم کرد ولی بیدار نشدم.

مامان هم رفت سر کارش. از سرویس جا موندم. حالا چکار کنم؟

اشکهایش مثل دونه های مروارید از چشمش روون بود. دلم برانش سوخت.

- عزیزم گریه نکن. خودم الان به مدرسه میرسونمت. ۵ دقیقه ای حاضر میشم

- نه آقای شاهکار مامانم دعوا میکنه. گفته سوار ماشین آدمای غریبه نشم

- دخترم، من که غریبه نیستم. همسایتونم. الان میام.

با سرعت نور حاضر شدم. دست آیلینو گرفتم و به سمت پارکینگ رفتم.

آدرسو ازش پرسیدم.

آیلین با هق هق و کلی پیچوندن مسیرها بالاخره به من فهموند که مدرش کجاست

آیلینو به مدرسه رسوندم. زنگ شروع کلاس زده شده بود.

آیلین با چشمای اشکیش بهم نگاه کرد و با التماس گفت:

– آقای شاهکارمیشه شما بیاین به معلمون بگید که از سرویس جا موندم؟ آخه تو کلاس رام نمیده!!!

پوف بلندی کشیدم و با خودم گفتم:

– عجب غلطی کردم . حالا به معلمش بگم چیکاره شم.

خدا کنه فقط منو شناسه که حوصله چاق سلامتی ندارم!

دست در دست آیلین به دفتر معلمها رفتم.

در بسته بود. چند ضربه به در زدم. یک خانم میانسال درو باز کرد و چشمش به آیلین افتاد:

– آیلین تو اینجا چکار میکنی؟ چرا گریه میکنی دخترم؟

آیلین در حالیکه هق هق میگرد انگشت اشاره شو بالا برد:

– اجازه خانم مدیر! از سرویس جا موندم. واسه همین دیر اومدیم

رو به آن خانم گفتم:

– سلام. شاهکار هستم از همسایه های خانم نیکو سرشت. اگه لطف کنید و آیلینو به کلاسش

ببرید، ممنون میشم. بیشتر از نیم ساعته که داره گریه میکنه.

اون زن نگاهی به من انداخت و گفت:

– شما آقای امین شاهکار هستید، نه؟ آره خودتون هستید؟ هنر پیشه سینما؟ درسته خودتون

هستید! چه سعادتیه که شما رو اینجا میبینیم. چشم... چشم... الان میدم دست معاون ببردش.

شما هم بفرمایید تو یک چایی در خدمت باشیم.

– ممنونم. به اندازه کافی منم دیرم شده. باید برم.

رو به آیلین کردم :

– آیلین جون، ظهر با سرویس برمیگردی؟

آیلین که گریه ش به سسکه تبدیل شده بود، با کف دستش اشکاشو پاک کرد و گفت:

– همیشه مامانم ظهرها میومد دنبالم. الان که نمیدونه اومدم مدرسه تا پیام دنبالم.

- شماره موبایل مامنتو داری؟

- آره مامانم رو دفترم نوشتم.

رو به مدیر کردم:

- میشه لطف کنی بهشون زنگ بزنی تا ظهر بیان دنبال آیلین. چون من تا شب، سر صحنه ام. فکر نمی کنم بتونم پیام دنبالش

خانم مدیر لبخندی زد و گفت:

- چشم... حتما... شما خیالتون راحت باشه. بیا آیلین جان! فکر کنم کار خانم صبوری تو کلاس پنجمی ها طول کشیده. خودم می برمت سر کلاس.

از مدیر مدرسه خداحافظی کردم و به سمت مکان فیلمبرداری پرواز کردم.

ساعت از ده شب هم گذشته بود. آنقدر گاز و پدالو فشار داده بودم که انگشتهای پاهام از خستگی زق زق میکردن.

از صبح دو بار با کارگردان بحث کردم.

دیگه نمیشه واسه پول در آوردن، هر طور که دلشون بخواد وجه ی آدمو لجن مال کنن.

از شهرک سینمایی تا آپارتمانم حداقل یکساعت راه بود. البته اگه تو ترافیکهای یک کیلومتری بعضی از اتوبانها گیر نمیکردم.

تهران هم جاذبه هاشو واسم از دست داده بود.

به برج که رسیدم، با عجله ماشینو تو پارکینگ پارک کردم. دلم فقط یک حموم آب داغ میخواست و یک خواب راحت تا صبح.

به سرعت، سوار آسانسور شدم.

کلیدو که تو قفل در انداختم، صدای آیلینو شنیدم که میگفت:

- مامان! فکر کنم آقای شاهکار اومده. چراغ راهرو روشن شد. نمی خوام از ش تشکر کنی که منو امروز برده مدرسه؟

- امشب نه... فردا که دیدمش تشکر میکنم. تو هم برو بخواب تا باز صبح خواب نمونی.

- چشم

به محض اینکه به خونه وارد شدم، به حمام دویدم و شیر آب گرم و سرد رو میزون کردم تا وان حمام پر بشه.

به اتام رفتم و لباسهامو در آوردم و بعد خودمو مثل فریره به وان حمام رسوندم.

با احساس سرما چشمهامو باز کردم. همه جا رو سکوت فرا گرفته، آب سرد شده و من داخل وان خوابم برده بود.

از حمام بیرون اومدم. حوله تن پوشمو تنم کردم. ساعت ده دقیقه به سه نیمه شب بود. احساس لرز کردم.

به اتاق خوابم رفتم و با همون تن پوش به زیر پتو خزیدم.

از خواب که بیدار شدم، هوا روشن شده بود. سر درد شدیدی داشتم. دستمو رو پیشونیم گذاشتم. کمی داغ بود. بدنم هم درد میکرد. شروع یک انفلونزا بود.

با کارگردان تماس گرفتم تا بهش بگم که اون روز سر صحنه نیام:

- الو سلام آقای برومند. شاهکار هستم.

- سلام هنرمند... چطوری؟

- خوب نیستم. سرما خوردم. واسه همین زنگ زدم که بگم امروز صبح نمیتونم واسه فیلمبرداری سر صحنه حاضر بشم. ساعت ۳ خودمو میرسونم.

.....

- ممنون. جبران میکنم.

.....

- خداحافظ

یک قرص سرماخوردگی بزرگسالان از داخل جعبه داروها برداشتم.

حوله رو از تنم در آوردم و لباس گرم پوشیدم.

به حال اومدم و خودمو روی مبل سه نفره دراز کردم.

پتو رو روی سرم کشیدم و خوابم برد.

با صدای تق تق پاشنه های کفش دخترونه ای از خواب بیدار شدم. به موبایلم نگاه کردم. ساعت ۱:۳۰ بود.

باید زودتر حاضر میشدم و به سر صحنه فیلمبرداری میرفتم.

با خارج شدن از آپارتمانم، آیلین رو دم در واحدشون دیدم.

با خنده گفت:

- سلام آقای شاهکار

- سلام دختر گلم. خوبی؟

- مرسی

- شما هم میرید خرید؟

- نه عزیزم، دارم میرم سر فیلمبرداری

- ولی من و مامان داریم میریم خرید. آخه! فردا شب تولدمه. میخوایم بریم کیک سفارش بدیم. از فروشگاه هم چیزی بخریم. فردا شب قراره پدر بزرگم و عموم و عمه م بیان. شما هم بیاین خیلی خوش میگذره.

- ممنونم عزیزم. ولی نمیتونم بهت قول بدم. آخه، شبها تا دیروقت سر صحنه م.

خانم نیکوسرشت از آپارتمان خارج شد:

- سلام

- سلام از بنده است خانم. حالتون چطوره؟

- متشکرم... دیروز به زحمت افتادید. شرمنده ام به خدا

- این چه حرفیه. کاری در قبال زحمات شما انجام ندادم

- من کاری براتون نکردم

- شما خیلی به بنده لطف داشتید

- خواهش میکنم

خانم نیکوسرشت رو به آیلین میکند:

- آیلین جان! بریم مادر...

دستشو تو دست مامانش میداره:

- بریم مامانی.

خانم نیکوسرشت:

خداحافظ آقای شاهکار

- خداحافظ خانم.

اونروز هم گذشت با تمام اعصاب خوردیها و بحثها با کارگردان و تهیه کننده و بازیگرا.

صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم، خیلی کلافه بودم. زودتر از معمول از خواب بیدار شدم. زندگی مثل یک پیست رالی شده بود و من هم مثل ماشین مسابقه که فقط در حال گاز دادن در مسیر زندگی بودم.

به گداهای کنار خیابون که تو کارتون می خوابن هم غبطه میخوردم. حداقل یک خواب راحت داشتن ولی من چی؟

چند ساعتی رو هم که میخوابیدم همش تو نقشه‌هام بودم.

همه چی بودم، الا امین شاهکار واقعی!

از خونه بیرون اومدم.

خانم نیکوسرشت هم با من از منزلش خارج شد.

رو به خانم نیکوسرشت گفتم:

- سلام خانم

- سلام جناب شاهکار. صبحتون بخیر... با اجازه!

پشت به من کرد و به طرف آسانسور رفت.

صدا زد:

- خانم نیکوسرشت!

روشو به من کرد و با تعجب گفت:

- بله؟ کاری دارید؟

لحنی که حرف زد، همیشه منو از ادامه ی صحبت باز میداشت.

- کار خاصی نداشتیم. خواستم بگم اگه جایی میرید برسونمتون

- ممنون. با تاکسی میرم

سوار آسانسور شد.

به پارکینگ رفتم و سوار ماشینم شدم.

وارد خیابون اصلی که شدم، خانم نیکوسرشت، منتظر تاکسی ایستاده بود و مرتب به ساعتش نگاه میکرد.

با خودم گفتم

- امین از جلوش رد شو و تحویلش هم نگیر. همچی باهات حرف میزنه انگار ارث باباشو ازت میخواد... ولش کن!

ولی نمیدونم، چه نیرویی بود که منو به سمت اون میکشوند. شاید به خاطر بی محلیهایی بود که بهم میکرد!

جلوی پاش ترمز زدم و شیشه سرنشینو پایین دادم و گفتم:

- بفرمایید بالا خانم نیکوسرشت. تا یه مسیری میرسونمتون. مشخصه که دیرتون شده.

نگاهی به ساعتش انداخت و بعد از کمی مکث سوار ماشین شد.

هرکسی قیافشو میدید میفهمید که از رو اجبار سوار شد.

- همیشه پرسیم کجا تشریف میبرید؟
- بیمارستان
- بیمارستان؟
- پرستار هستیم. سر کارم میرم.
- اصلا یادم نبود که آیلین بهم گفته بود که شما پرستارید. حافظه رو دارید؟!!
- شما که ماشا... از همه نظر در رفاهید. شما چرا فراموشی بگیرید؟
- ای خانم! دل خوش سیری چند!!
- به چهره ش نگاه کردم. پوزخندی روی لبش نشوند.
- به روی خودم نیاوردم و پرسیدم:
- میشه بگید مسیرتون کدوم طرفه؟
- شما مسیرتونو به خاطر من عوض نکنید. من هر جا که لازم بود پیاده میشم.
- حالا مسیرتونو بگید، شاید، هم مسیر بودیم! چرا تعارف می کنید؟
- من میرم بیمارستان خیابون.....
- چقدر دور. واقعا لازمه که هر روز این مسیر طولانی رو تا پایین شهر برید؟
- من سابقه کاریم زیاد نیست. به همین خاطر مجبورم تا زیاد شدن سابقه م در بیمارستانهای دولتی پایین شهر کار کنم. از طرفی هم اجاره خونه و هزینه های زندگی خودم و آیلین هم تو تهران کم نیست.
- نگاهی بهش انداختم. صورتشو به سمت من برگردوند.
- نگاهش در نگاهم گره خورد.
- با سرعت سرشو دزدید و به بیرون خیره شد.
- بحثو عوض کردم و گفتم:

- من میرم شهرک سینمایی. مسیرمون یکیه. تا بیمارستان می‌رسونمتون

سرش پایین بود و با مقنعه سورمه ایش بازی میکرد

گفت:

- ممنون. ببخشید مزاحمتون شدم

- خواهش میکنم.

تمام مسیر ساکت بود.

رفتارش از روز اول آشناییمون با من جووری بود که جرات نکردم ازش چیزی بپرسم.

به بیمارستان که رسیدیم، رومو به سمتش کردم و پرسیدم:

- همینجاست؟

- بله! بله. لطفاً نگهدارید!

نگه داشتم.

تشکر و خداحافظی کرد و رفت.

از داخل ماشین به خانم نیکوسرشت که در حال رفتن به سمت بیمارستان بود، خیره شدم.

اینقدر این زن سنگین و متشخص بود که با وجودیکه همیشه آرایش داشت و لباسهایش شیک و مطابق مد روز بود و در حجابش هم خیلی دقت نمی کرد، کسی نمیتونست برایش حرف در بیاره.

از اون دسته خانمهایی بود که کسی جرات نزدیک شدن به اونو نداشت.

بوی عطر شیرینش تو ماشین پیچیده بود.

با خودم گفتم:

- یادش بخیر یک زمانی راه و بیراه از این بوها دوروبرم بود

ولی چند ماهی میشد که بچه مثبت شده بودم و حتی مرغ عشق ماده هم تو خونه نداشتم چه برسه به اینکه با خانومی رابطه داشته باشم. این مورد رو هم جز خط قرمزهام گذاشته بودم.

ساعت ۹ شب به خونه رسیدم.

به محض باز کردن در آسانسور و روشن شدن چراغ هوشمند راهرو سرو کله ی آیلین دم در خونشون پیدا شد. صدای یه آهنگ جشن تولد بچگونه، از همونها که عمو فردوس خونده، از تو آپارتمانشون به گوش میرسید.

با صدای ناراحت گفت:

- سلام آقای شاهکار. نمایید تولدم؟

به صورتش نگاه کردم. غمو تو صورتش دیدم.

در همین موقع صدای خانم نیکوسرشت اومد:

- آیلین بیا تو ... دم در چیکار میکنی؟

روشو به سمت داخل خونه کرد و گفت:

- دارم از آقای شاهکار دعوت میکنم بیاد تولدم. نسترن میگفت این افتخار داره که هنرپیشه ها بیان تولد آدم!

خانم نیکوسرشت دم در اومد.

یک کت و شلوار یاسی با شال بنفش سرش بود.

با ادبانه بهش سلام کردم. در حالیکه سعی میکرد گرم و صمیمی باشد جوابم را داد:

- سلام آقای شاهکار. ببخشید که آیلین وقت و بیوقت مزاحمتون میشه.

آیلین بین حرفمون پرید و گفت:

- آقای شاهکار، دوست دارم که به همکلاسیه‌هام بگم شما اومدید تولدم!

نگاهی به چهره ی مادرش انداختم.

اجازه رو اون باید صادر میکرد.

مکثی کرد و گفت:

- اگه مزاحمتون نیستیم، من حرفی ندارم.

آخر دعوت کردن بود!

اگه به خاطر چشمای غمگین و اشتیاق آیلین نبود. عمرا دعوتشو می پذیرفتم!
خیلیها علاوه بر کارت دعوت، دنبالم هم میومدن و من ناز میکردم، حالا این خانم به من میگه من حرفی ندارم.

چشمم به نگاه ملتمس آیلین افتاد.

ملتسمانه گفت:

- میاید؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره عزیزم. نیم ساعت دیگه میام. یه دوش بگیرم و خستگی از تنم در بره، حتما میام.
بدون اینکه از مادرش خداحافظی کنم به آپارتمانم رفتم.

دیگه خیلی داشت بهم بی احترامی میکرد. مگه چیکارش کرده بودم؟!

با وجود اینکه خسته بودم و دوست داشتم بخوابم، چشمهای ملتسم آیلین که منو به تولدش دعوت میکرد از ذهنم پاک نمیشد.

چیزی هم برایش نخریده بودم. به سمت کمدی رفتم که کادوهای جی افامو توش نگه میداشتم.
به هر مناسبتی یکی از اونها رو به دوستانم کادو میدادم.

اگه قرار بود نگهشون دارم باید یک واحد دیگه هم میخریدم تا کادوها رو توش جا بدم.

بینشون یک خرس نسبتا بزرگ بود که دور گردنش یه پا پیون قرمز بسته شده بود. اصلا یادم نمی اومد کی اینو بهم داده!

خرسو تو یک ساک پاکتی که روش پر از عکس شکلات بود گذاشتم.

یک دوش گربه شور گرفتم.

لباسمو عوض کردم و از آپارتمان بیرون رفتم.

پشت در واحدشون که رسیدم صدای آهنگ تولد مبارک شنیده میشد.

دکمه ی زنگ رو فشار دادم. خانم نیکوسرشت درو باز کرد.

- سلام. خیلی خوش اومدید.

- ممنونم.

چشمم به آیلین که وسط سالن میرقصید، افتاد. یک پیرهن آستین پفی آبی با دامن کوتاه پف دار که روش تور داشت، پوشیده بود.

با هر چرخش موهای بلند و فردارش تو هوا پخش میشد. مثل یک پرنسس کوچولو، پاهای سفید و قشنگشو تکون میداد.

در یک آن دلم واسش غش کرد.

دوست داشتم برم و بغلش کنم و یک بوسه به لپهای صورتیش بزنم.

چرخه زد و چشمش به من افتاد. دست از رقص کشید و به سمتم دوید.

- سلام آقای شاهکار!

رو دو پا نشستم و در آغوشش گرفتم و بوسه ای بر لپش زدم.

- سلام عزیزم. تولدت مبارک. اینم کادوی تولدت. قابل شما رو نداره

- مرسی آقای شاهکار. خودتون گلید.

از این حرفش خنده ام گرفت.

خانم نیکوسرشت معترضانه گفت:

- آیلین جون این جمله رو اینجا نمیگن

آیلین ابروهاشو بالا داد و خیلی بامزه گفت:

- مگه وقتی امیرکیا با عمو اومد و یک گل قرمز بهم داد، شما بهش نگفتید که خودت گلی پسریم؟

- دختر قشنگم! امیرکیا بهت گل داد. ولی آقای شاهکار بهت کادو داه. فرق میکنه!

آیلین خنده ی نخود کشمشی کرد:

جای خالی دوتا از دندونهاش که افتاده بودن ظاهر شد.

خانم نیکوسرشت رو به من کرد:

– ببخشید آقای شاهکار، شما رو دم در سرپا نگه داشتیم. بفرمایید تو.
واردخونه شدم.

کسی غیر از یک پسر بچه ۵ ساله، داخل سالن پذیرایی نبود.

آیلین به سمت پسر بچه رفت و دستشو گرفت و به طرف من آورد:

– آقای شاهکار! این پسر عمومه، امیرکیا، مامانش بیمارستانه. آخه واسش یک خواهر کوچولو از
بیمارستان خریدن. باید شب اونجا باشه.

چشمم به صورت خانم نیکوسرشت افتاد که به من خیره شده بود.

چشماش به رنگ قهوه ای روشن و سرد بود. یخ یخ

بینی معمولی و لبهایی که نه برجسته بود و نه باریک. روی چونه ش یک چال کوچیک داشت که
چهره ش رو زیبا و خواستنی میکرد.

فرم فک و گونه ش نشون دهنده ی صلابت و جدیتش بود.

قیافه ش کاملا با آیلین متفاوت بود. آیلین یه دختر ناز و ملوس بود با چشمهای دریایی که شباهت
چندانی به مادرش نداشت.

با ورود من به حال در اتاق خواب باز شد و یک مرد بالای ۷۰ سال که یک کلاه عرقچین سفید به
سر داشت از اتاق خارج شد. لاغر بود و مویی رو سرش نداشت.

شونه هاش کمی خمیده و محاسنش مرتب شده و سفید بودن.

چهره نورانش اولین چیزی بود که طرف مقابلو جذب میکرد.

خانم نیکوسرشت به سمتش اومد:

– حاجاقا! ایشون آقای شاهکار، هنرپیشه معروف سینما هستند. آیلین دعوتشون کرده.

رو به من کرد و گفت:

- حاج آقای نیکوسرشت پدر شوهرم هستن
حاج آقای نیکو سرشت دستشو به سمتم دراز کر:
-سلام پسرم! خیلی خوش اومدی... بفرمایید بشینید.
یک جوون حدود ۳۰ ساله هم از همان اتاقی که حاجی نیکوسرشت خارج شد، بیرون اوم..
پوست سبزه ای داشت و چشم و ابروهای سیاه بود.
به طرفم دست دراز کرد و گفت:

- سلام. محمد رضا نیکوسرشت هستم. عموی آیلین
به او دست دادم و گفتم:

- خوشبختم. من هم شاهکار هستم. امین شاهکار!
همگی روی مبل نشستیم و خانم نیکوسرشت مشغول پذیرایی شد.
رو به محمد رضا کرد:

- آقا محمد رضا، به معصومه زنگ نمیزنید؟ شاید مهمونهاش رفته باشن که بریم دنبالش.
- نه مریم خانم. خودش گفت حسین مامان و باباشو شب نگه میداره.
- چه حیف. آیلین کلی ذوق کرد که میخواد عمه شو بعد از چند وقت ببین!
حاج آقای نیکوسرشت در حالیکه تسبیح میچرخاند گفت:
-انشا... فرصتهای بعدی.

حاج آقا رو به من کرد و گفت:

- از خودت بگو پسر... ازدواج کردی؟ بچه داری؟
- متاسفانه یک بار ازدواج کردم ولی دوومی نداشت. بچه هم ندارم.
- حالا چی؟ نمیخواهی ازدواج کنی؟ ازدواج سنت پیغمبره. همیشه نادیده گرفتیش.
- خانم نیکوسرشت یا همون مریم خانم از جا بلند شد. در حالی که شالش را درست میکرد گفت:
- من میرم میز شامو بچینم
- نگاهی به این حرکت عجولانه اش کردم. چیزی دستگیرم نشد
سرمو به سمت حاج آقا چرخوندم و گفتم:
- صحیح می فرمایید. ولی با شغلی که ما هنرپیشه ها داریم کمتر کسی حاضر میشه مدت طولانی
با ما زیر یک سقف باشه
- چطور؟
- سو تفاهم تو زندگی ما زیاده. به خاطر راحتی که با همکاری خانمی که در این کار داریم، یکسره
باید در حال رفع و رجوع شکهای همسرامون باشیم. زندگی قبلیم هم به همین دلیل از هم پاشید.
- پسر! هر زنی حساسیتهای خودشو داره. این بر عهده توئه که چطوری اعتماد همسرتو جلب
کنی تا بهت شک نکنه.
- منکه از خدایه یک زندگی راحت و بی دغدغه داشته باشم. خانم نیکوسرشت در جریان هستند
که چطوری به خاطر ریخت و پاش یک مهمونی درمونده شده بودم.
- حاج آقای نیکوسرشت عرق چینش رو از سرش بر داشت و دستی به سر بی موش و محاسنش
کشید و گفت:
- توکل کن به خدا. انشا... همه چیز درست میشه. خودش راهو بهت نشون میده

حرفهایش به دلم نشست. از اون دسته افرادی بود که خدا رو در چهره نورانشون میشد دید. با صحبتها و امیدواریهایی که به من داد خستگی از تنم رخت بست.

از تعداد مهمونهایی که در حد یک بابا بزرگ و یک عمو با بچه ش بود، میشد فهمید که خانم نیکوسرشت کسی رو نداره و یا حداقل فکو فامیلش تو تهران نیستن.

نگاهی به آیلین کردم که با امیر کیا در حال بازی با خرسی بود که برانش برده بودم.

آیلین به هیچ وجه شبیه پدر بزرگ و عموش نبود. از سبزیگی و چشم و ابروهای مشکی اونها، داشتن نوه ای مثل آیلین عجیب بود.

حتی امیر کیا هم سبزه و چشم و ابرو مشکی داشت.

یکماه از تولد آیلین گذشت.

در اون مدت اونها رو ندیدم.

فقط چند بار صدای خانم نیکوسرشت رو از پشت در شنیدم که میگفت:

- آیلین جون آهسته راه برو تا صدای پاشنه ی کفشت مزاحم همسایه ها نشه.

برای فیلمبرداری به کردستان رفتیم.

بعد از یکروز استراحت در تهران، مجددا با بچه های گروه فیلمبرداری به اصفهان و تبریز رفتیم.

یکماهی رو در سفر بودم. فیلمبرداری چند تا فیلم تموم شد و فقط یک فیلم در حال آماده شدن داشتم.

اونقدر خسته بودم که پیشنهاد چند تا از کارگردانها رو واسه ی فیلمهای عید قبول نکردم.

دوست داشتم اونسال عید به شهرستان برم.

دوسال بود که برادرهامو ندیده بودم.

ترجیح میدادم دور از هیاهوی تهران و مردمش باشم.

به برادر بزرگم تماس گرفتم.

گفت: یعنی این درسته که ما تو رو فقط تو فیلمهات ببینیم؟

- شرمنده ام داداش. این دوسال خیلی درگیر بودم. چند ماهی هم مریض بودم. ولی امسال تمام عید در خدمتونم

- قدمت روی چشم. منتظریم

چند روز به عید مانده بود.

خیابونها پر از مردمی بود که با ذوق و شوق واسه سال جدید خرید میکردند.

روز قبل از چهار شنبه سوری جسته گریخته صدای ترقه به گوش میرسید. با وجود توصیه های نیروی انتظامی و کنترل سفت و سخت، جوونها کار خودشونو میکردن.

منهم از شادی مردم تهران شاد شده بودم.

کی گفته که آدمهای مشهور غم ندارند و همیشه شادن؟ همون شهرتشون واسشون بزرگترین غمو به دنبال میاره. جدا شدن از یک زندگی نرمال!

هوا هنوز هم سرد بود.

لباس گرم پوشیدم و از آپارتمان خارج شدم.

وارد لابی که شدم آیلینو دیدم که روی مبل نشسته و مشغول نگاه کردن فیلم از تلویزیون لابی بود.

- آیلین! آیلین!

- سلام آقای شاهکار. شما یید؟ بیاید ببینید، یکی از فیلمهای شمارو گذاشته.

اونقدر از دنیای سینما و شهرت کاذبم خسته شده بودم که حالم از دیدن خودم تو فیلمهام بهم میخورد.

توجهی به حرفش نکردم و ادامه دادم:

- چرا اینجا نشستی؟

- با مامان میخوایم بریم خرید عید. مامان کیف پولشو بالا جا گذاشته بود. رفت که بیاره. شما هم واسه خرید عید میرید؟

- نه عزیزم. داشتیم میرفتم پیاده روی

در همین موقع صدای خانم نیکوسرشت یا همون مریمو از پشت سرم شنیدم.

- سلام آقای شاهکار

- سلام خانم

- خوبی؟

- سپاسگزارم

آیلین رو به مریم خانم گفت:

- مامان آقای شاهکار هم داره میره خیابون. میشه همه با هم بریم؟

- نه عزیزم. ایشون کار دارن. ما نباید مزاحمشون بشیم.

- من کاری ندارم. اگه مزاحم شما نیستم خوشحال میشم با شما باشم.

نگهبان برج در حال گوش کردن به صحبت‌های ما بود. مریم روشو به سمت نگهبان کرد و اخمی

بین ابروهایش انداخت ولی نگهبان از رو نرفت و بدون پلک زدن گوشه‌اشو رو ما تیزتر کرد.

کاملاً مشخص بود که مریم در رودربایستی قرار گرفته .

تو جامعه ی ما معمولاً خانم‌های جوان بیوه، محدودیتهای رفتاری بیشتری دارن.

مریم هم جزو زنانی بود که رفتارها و برخوردهاش نشون میداد که دوست نداره حرف و حدیثی

پشت سرش باشه.

متوجه شدم که در دوراهی بدی گیر کرده .

گفتم:

- من مزاحمتون نمیشم. بفرمایید به کارتون برسید

آیلین بلند شد و به طرفم اومد و کاپشمنو کشید و گفت: - تو رو خدا! شما هم بیاید. نسترن گفته

اگه با یک هنرپیشه بری بیرون، تو هم مشهور می شی و همه بهت احترام میدارن!

با خودم گفتم:

- اینم کشت مارو با این نسترنش!

مریم بدون حرفی جلوتر از ما دوتا راه افتاد. من و آیلین پشتش ایستاده بودیم،

سرشو برگردوند و گفت:

- چرا شماها نمیاید؟

قدم زنان با هم وارد فروشگاه بزرگ چند طبقه ی نزدیک برج شدیم.

تمام طول راه آیلین، با شیرین زبونیش من و مادرش رو سرگرم کرد.

موهاشو از پشت با گل مو بسته بود.

یک کلاه کاموایی قرمز گرد توری به طور کج روی سرش گذاشته بود و یک ژاکت قرمز با گلپای

رنگارنگ و شلوار سارافانی جین سورمه ای به پا داشت.

کاملاً مشخص بود که مریم به لباسهای خودش و دخترش توجه زیادی داره.

از جلوی غرفه روسری فروشی گذشتیم.

مریم رو به من کرد و گفت:

-اگه اشکالی نداره من یک روسری بخرم.

- خواهش میکنم. راحت باشید

آیلین بعد از حرف من گفت:

-مامان! اول بریم واسه من کفش عید بخریم. کیف کوچولو هم میخوام.

- باشه دخترم، بذار اول یک نگاهی به روسریها بندازم بعد میریم طبقه ی بالا برات میخرم.

من در کنار اونها مشغول نگاه کردن به عینکهای آفتابی چیده شده در ویترین بودم و سرمو هم

بلند نمیکردم تا مبادا شناسایی بشم.

سرمو بلند کردم چند نفرو دیدم که با انگشت منو بهم نشون میدادن.

توجهی نکردم.

مریم:

– خانم لطفا اون روسری رو به من بدید.

فروشنده یک روسری طوسی ساتن که روش طرحهای سرخابی و صورتی داشت، به دست مریم داد

– آینه ندارید؟

فروشنده:

– چرا. پشت سرتون.

مریم روسری رو از زیر شال روی سرش انداخت و گره زد.

سرشو جلوی آینه چپ و راست کرد.

پشت سرش ایستادم و به چهره ش از توی آینه زل زدم و گفتم:

– زیباست

به سمت من چرخید

لبخندی زد که چال چونه شو زیباتر کرد.

اولین باری بود که به صورتم لبخند میزد.

– به نظر شما هم قشنگه؟

– آره. خیلی به صورتتون میاد.

- ممنونم

روسری رو از سرش باز کرد و به سمت فروشنده گرفت.

- لطفا اینو واسم بیچید.

دستشو تو کیفش کرد تا پول روسری رو بده.

باادبانه گفتم:

- اجازه میدید من حساب کنم؟

به سمتم برگشت. دست در جیب با نگاهی مهربان به چشمای متعجبش نگاه کردم.

- ممنونم. خودم حسابش میکنم.

دیگه حرفی نزدم.

شاید تقاضام بی مورد بود.

دست آیلینو گرفت و باهم به طبقه بالا رفتیم.

مریم زن کم صحبتی بود و هیچ تلاشی واسه صمیمی شدن با من نمیکرد.

مریم چند کفش واسه آیلین به فروشنده نشون داد.

آیلین بعد از پوشیدن اونها، کفش صورتی رو انتخاب کرد.

فکر کنم عاشق رنگ صورتی بود چون بیشتر لباسها و کفشهاش صورتی بودند.

آیلین یک کیف کوچولو که عکس گل داشت به فروشنده نشون داد و گفت:

-اونم میخوام.

قبل از اینکه مریم کیف پولشو از کیف دستیش در بیاره، کیف پولمو در آوردم:

- خواهش میکنم اجازه بدید اینو من حساب کنم. به حساب عیدیش بذارید.

حرفی نزد و کیف پولشو تو کیف دستیش گذاشت.

پول کفش و کیف آیلینو حساب کردم.

مریم رو به آیلین کرد و گفت:

-آیلین جون، از آقای شاهکار تشکر کن

آیلین رو بهم کرد و روی پنجه های پاش بلند شد و سرشو بالا گرفت و لبهاشو غنچه کرد

نگاه پرسشگرمو به صورت مریم انداختم.

- میخواد واسه تشکر بوستون کنه

خم شدم و آیلین گونه مو بوسید و گفت:

-مرسی. آقای شاهکار. اگه به نسترن بگم واسم کفشو کیف خریدید از حسودی دق میکنه.

با خودم گفتم:

-این بچه به کی رفته که اینقدر شهرتیه؟ خانواده ی پدرش و رفتارهای مامانش که نشون نمیده

طالب شهرت و معروفیت باشن!

بغلش کردم و بوسه ای روی لب صورتی و نرمش زدم:

- خواهش میکنم عزیزم. قابلی نداشت.

فروشنده با تعجب پرسید:

-شما آقای امین شاهکار هستید؟ اولش شک کردم. ولی این بچه منو از شک بیرون آورد. خیلی از

فیلمها تون مسن تر به نظر می رسید.

با مهربونی گفتم:

-تو فیلم گریم دارم. به خاطر همینه که جوونتر دیده میشم.

به سرعت یک دفتر از کشوی میزش برداشت:

- همیشه اینو برام امضا کنید؟

لبخندی زدم:

- حتما

دفتر و از دستش گرفتم و خودکارو از جیبم در آوردم.

- همسر و دخترتون هستن؟

سرمو بالا گرفتم و به دهنش نگاه کردم

مریم با عصبانیت پاسخ داد:

-خیر. نشنیدید دخترم گفت آقای شاهکار. از آشناهاشون هستیم.

این زن برای من سرزمین عجایب بود. اون از اینکه ازش پرسیده بودن شما همسر امین شاهکار هستید ناراحت شده بود...! امین شاهکار، هنرپیشه‌ی مشهور سینما که زنها و دخترهای زیادی حاضر بودن فقط در کنارش باشن چه برسه به اینکه همسرش باشن.

فرشده متعجب از این برخورد مریم به من نگاه کرد.

دفتر و امضا زدم و به دست فروشنده دادم.

مریم زودتر از من از مغازه خارج شد.

از فروشنده تشکر و خداحافظی کردم و همراه آیلین خارج شدم.

مریم پشت ویتترین مغازه بغلی که مانتو فروشی بود، ایستاده بود.

با خارج شدن من و آیلین رو به آیلین کرد و گفت:

-آیلین جون، بریم خونه؟

- نه مامان. شما مگه نگفتید اگه مدرسه م تعطیل بشه میبریم رستوران غذا خوریم. امروز هم که مدرسه م تعطیل شد. آقای شاهکار هم با ما هست. بیا امشب بریم دیگه!

- دخترم! امشب نمیشه. یه روز دیگه میبریم. شاید آقای شاهکار کاری داشته باشن.

- من کاری ندارم. خیلی هم خوشحال میشم که امشب به رستوران بریم و شما رو مهمون کنم

- ممنونم جناب شاهکار! انشا... یک شب دیگه.

آیلین به مانتوی مامانش دست انداخت و در حالیکه مانتوی مریمو میکشید گفت:

- مامان بیا بریم دیگه! تو رو خدا! قبول کن.

مریم نگاهی به چشمهای ملتمس آیلین و نگاهی به چشمهای من انداخت.

گفتم:

- خانم نیکوسرشت تعارف نکنید و دل بچه رو نشکونید

سرشو تگون داد و گفت:

- مثل اینکه چاره ای دیگه ای نیست. شرمنده م آقای شاهکار. ولی امشب مهمون.....

نذاشتم حرفشو ادامه بده:

- حرفشم نزنید. امشب شما و آیلین مهمون من هستید. فقط باید به برج برگردیم تا من ماشینو از

پارکینگ در بیارم

با مریم و آیلین به یکی از رستورانهای معروف که مشتری پرو پا قرصش بودم، رفتیم.

مثل همیشه شلوغ و بدون صندلی بود!

با ورود من صاحب رستوران، سریعا برامون در جای دنجی صندلی خالی کرد که در چشم ملت

عزیزمون نباشیم تا من بتونم چند لقمه شام بخورم.

هرچند که چند نفری منو شناسایی کردن و بعد سیل مردم بود که به سمت میزمون روون شد تا با

من عکس بگیرن و یا به اونها امضا بدم.

آیلین از دیدن افرادی که اطرافمو گرفته بودن به ذوق اومده بود و با تعجب میگفت:

- مامان! مامان! بین چقدر همه آقای شاهکارو دوست دارن. خوش بحالش!

و مریم بی تفاوت به اینهمه رفتارهای با محبت مردم، در حال نوشیدن دوغی بود که قبل از غذا

برامون آورده بودن.

به ناچار از صاحب رستوران خواستم که در قسمت لژ خونوادگی یک میز دیگه برامون خالی کنه تا

بتونیم شامو در آسایش بخوریم.

بعد از چند دقیقه مدیر رستوران، من و همراهانم به یک اتاق مخصوص برد که دکوراسیون زیبایی داشت.

در اونجا چند میز و صندلی شیک و متفاوت از اونچه که در رستوران بود قرار داشت.

مدیر رستوران گفت:

-این اتاق مخصوص مهمونهای ویژه است. گاهی اوقات پذیرای مسئولین هستیم. این اتاقو برای اونها درست کردیم. فکر میکنم اگه اینجا شامتونو میل کنید کسی مزاحمتون نشه.

از مدیر رستوران تشکر کردم.

از روی منو، غذای مورد علاقه ام که کباب برگ بختیاری بود رو سفارش دادم. مریم، ته چین مرغ و آیلین جوجه سفارش داد.

در تمام این مدت مریم ساکت بود. برخلاف آیلین که بسیار پر هیجان و پر سرو صدا صحبت میکرد.

به جرات میتونم بگم اونشب یکی از بهترین شبهای زندگیم بود.

در کنار مریم و آیلین آرامش خاصی احساس کردم.

چقدر آیلین با شیرین زبونیهاش من و مریمو در رستوران خندوند.

این دختر و مادرش به زندگیم رنگ و بوی جدیدی بخشیده بودن.

بعد از اینکه به منزل برگشتیم، هر سه تا سوار آسانسور شدیم.

روز بعد باید به شهرستان میرفتم.

اون سال اولین عیدی بود که هیچ پیشنهادی رو از کارگردانها قبول نکردم.

با فراغت بال به سمت خونواده ام رفتم و به مدت دو هفته به استراحت کدر کنار اونها استراحت کردم.

تمام تعطیلات عید کنار برادرها و خونواده ی اونها بودم.

فکر کنم تو دو هفته ای که شهرستان بودم سه کیلو اضافه وزن داشتم.
بعد از مدتها دیدن برادرها و برادر زاده ها و فرزندان شون برام جالب و پر از هیجان بود. تمام
سعیشونو کردند تا به من خوش بگذره.
بعد از دو هفته دور بودن از خونه به تهران بازگشتم.
به محض وارد شدن به تهران به شهرک سینمایی رفتم تا دوستهامو ببینم و چند ساعتی با اونها
باشم.
سر شب به آپارتمان برگشتم.
از آسانسور که بیرون اومدم، صدای زیبای یک زن در راهرو به گوش میرسید.
صدا از واحد خانم نیکوسرشت بود.
یک صدای زیبای مخملی که آدمو به رویاها میبرد.
دلَم نیومد به خونه برم و خودمو از شنیدن صدای آرامبخش و نوازشگر مریم محروم کنم.

آیلین، دختر نازم
تویی غنچه بازم
گل خوشگلو زیبا
همه رازو نیازم
دلَم تنگه همیشه
برای اون صدایت
تو گوشامه همیشه
صدای خنده هایت
آیلین، دختر نازم

تویی غنچه بازم

گل خوشگلو زیبا

همه رازو نیازم

صداش تا عمق جان و روحم مینشست. باشنیدن صدای تق تق کفشی از داخل خونه مریم، سریع به آپارتمانم رفتم

در آپارتمان مریم با صدای تیکی باز شد.

از چشمی در نگاه کردم.

آیلین سرشو بیرون آورد ونگاهی به دورو بر انداخت و بعد درو بست

صداشو میشنیدم:

– مامان کسی تو راهرو نیست. بازم بخون واسم ...

صدای مریم به گوش رسید:

– دخترم واسه امشب بسه دیگه. درو ببند و زود بیا تو. برو بخواب تا فردا صبح خواب نمونی. یه شب دیگه واست میخونم.

– شما همش میگید یه شب دیگه واست میخونم ولی هیچوقت به قولتون عمل نمیکنید. خیلی وقت بود که واسم نخوندید. باهات قهرم. دیگه دوستت ندارم.

و بعد صدای کوبیده شدن در خونه و صدای داد مریم:

– آیلین خیلی بی ادب شدی. فرشته ها دیگه دوستت ندارن!

چند روز میشد که از شهرستان اومده بودم ولی آیلین و مریمو ندیدم تا تبریک عید بگم.

دوست داشتم خاطره اونشب رستوران دوباره تکرار بشه.

به دنبال بهونه ای بودم که یک بار دیگه اونها رو دعوت کنم.

یکهفته بعد از اونشبی که صدای رویایی مریمو شنیدم، به دلیل خراب شدن دوربین حین فیلمبرداری، کار ساخت فیلم تعطیل شد و من زودتر از معمول به خونه برگشتم در آسانسور رو که باز کردم، آیلینو دیدم که یک تاپ نارنجی گلدار با دامن کوتاه هم‌رنگ اون به تنش بود.

کفشهای تابستونی بندی و جلو باز که لاکهای قرمزناخونهاشو نشون میداد به پا داشت و در حال لی لی کردن در راهرو بود. هرچند ثانیه هم دستشو بالا می آورد و موهاشو از جلوی صورتش کنار میزد و با یک عشو نازی موهاشو به پشت سرش هل میداد.

سرشو بلند کرد. دسته های موهاش به دلیل فرها به زیبایی لا به لای هم پیچیده بودن.

- سلام آقای شاهکار

- سلام عزیزم. خوبی؟

- بله.

- اینجا چکار میکنی؟

- مامانم رفته فروشگاه واسه شام ماکارانی گوش ماهی بخره. آخه قول داده بود اگه امتحان ریاضیمو بیست بشم واسم درست کنه. منم یه لحظه اومدم بیرون تا کفشهامو ببرم تو. در پشت سرم بسته شد. حالا موندم تو راهرو و دارم خط بازی میکنم.

- خب! میتونی بیای خونه من

- آخه مامانم دعوام میکنه.

- نه! من بهش میگم که من شما رو دعوت کردم.

- شما کانال پویا هم دارید؟

- بله عزیزم. من همه کانالهای تلویزیونو دارم.

با آیلین وارد خونه شدیم.

جعبه شیرینی رو که در راه بازگشت خریده بودم روی اپن گذاشتم:

- آیلین من یه دوش کوچولو بگیرم، زودی میام پیشت
- باشه آقای شاهکار. ولی قبل از رفتن به حمام لطفا کانال پویا رو واسم بزنی.
- بعد از روشن کردن تی وی به حمام رفتم و یک دوش ۵ دقیقه ای گرفتم.
- موهامو با سشوار خشک کردم و یک تیشرت و شلوار جین پوشیدم و به پیش آیلین برگشتم.
- چشمهای آیلین به شکلاتهای روی میز بود.
- آیلین دخترم! چرا شکلات برداشتی؟ دوست نداری؟
- چرا. خیلی هم دوست دارم ولی مامانم گفته بدون اجازه نباید دست به چیزی بزنم.
- بردار عزیزم. هر چند تا دوست داری بردار.
- مامانم میگه دو تا بیشتر نباید بخوری چون دندونام خراب میشه
- مامانت راست میگه. ولی شما امروز مهمون من هستید پس هر چند تا دوست داری بخور
- مرسی آقای شاهکار من همون دو تا رو بر میدارم.
- چای سازو روشن کردم:
- آیلین شما هم چایی میخوری؟
- نه آقای شاهکار. مرسی.
- شیرینی ها رو تو ظرف چیدم و با لیوان چای به سالن برگشتم.
- آیلین شکلاتهاشو خورده و پوستهاشو توی پیشدستی روی میز انداخته بود.
- به طرف من نگاهی انداخت.
- چشمان آیش خیلی زیبا بود. لبخندی زد.
- دندونهای افتاده ش در اومده بودن و یک دندون دیگه جاش خالی بود.
- کنارش نشستم و دستمو دور شونه اش انداختم:
- تو چقدر دختر خوبی هستی!

- مرسی آقای شاهکار

- آیلین!

- بله

- پدرت کی فوت کرد؟

- مامانم میگه من هنوز به دنیا نیومده بودم بابام شهید شد. آخه مامان میگه بابام شیمیایی بود. میگه تو بدنش دشمنای سم ریخته بودن.

- اسمش چی بود؟

- محمد علی

زیر لب گفتم محمد علی نیکوسرشت. جانباغ شیمیایی عملیات والفجر ۳ که در سال ۱۳۸۴ بعد از چند ماه بستری در بیمارستان به دلیل بیماری تنفسی ناشی از شیمیایی شدن در جبهه شهید شد.

ناگهان از جا بلند شدم و به اتاق کارم رفتم.

هنوز هم فیلمنامه اون فیلم داستانی رو که از روی زندگی شهید نیکوسرشت بازی کردم و اجرای نقشش برام مثل بیدار شدن از خواب ۴۰ ساله ناصر خسرو بود، در کشوی میز من نگه داشته بودم.

سناریو را بر داشتم و ورق زدم و زیر لب گفتم:

- یعنی مریم همسر شهید محمد علی نیکو سرشته ولی تا جایی که من یادم میاد، اون شهید به دلیل بیماریش راضی به ازدواج نشد.

با نگاه کردن به صفحات فیلمنامه حدسم به یقین تبدیل شد. شهید محمد علی نیکو سرشت ازدواج نکرده بود. پس آیلین؟ مریم؟ پدر شهید نیکوسرشت؟ فامیلی آیلین؟ چه ربطی میتونه بهم داشته باشه؟

فیلمنامه رو در کشوی میز گذاشتم و به سالن پذیرایی رفتم.

شیرینی ها رو توی ظرف چیدم و روی میز گذاشتم. آیلین غرق در فیلم بود و من غرق در افکارم.

- آقای شاهکار! من میتونم یه دونه شیرینی بردارم؟

- بله عزیزم. هر چند تا دوست داری بردار

صدای ضربه ها و زنگ در آپارتمان بلند شد. پشت سر هم... یکی بعد از دیگری.

یکی با دست و پا به جون در واحد افتاده بود.

با عجله در رو باز کردم.

مریم مضطرب، نگران و پریشون پشت در ایستاده بود.

اشک پهنای صورتشو پر کرده بود:

- آقای شاهکار! آیلینو ندیدی؟ خونه نبود. تو لابی هم نبود. بیرون هم نبود.

چشمهای زیبایش از گریه قرمز شده بودن. دو چشم کویری در دریایی از خون.

از جلوی در کنار رفتیم. در حالیکه سعی میکردم به چشمه‌های نگاه نکنم با آرامش گفتم:

- نگران نباشید آیلین اینجاست. پشت در مونده بود. منم به آپارتمان خودم آوردمش.

مریم بدون توجه به من وارد خونه شد و در حالیکه داد میزد:

- آیلین! آیلین!

در رو بستم و پشت سرش وارد خونه شدم.

آیلین مضطرب به سمت مادرش دوید:

- مامان...

مریم روی دو پا نشست و آیلینو در آغوش کشید و با بغض گفت:

- مادر فدات بشه. نمیگی میام خونه میبینم نیستی دق میکنم؟

به آشپزخونه رفتیم و یک لیوان آب از آب سرد کن یخچال جا کردم.

مریم هنوز در حال گریه کردن بود.

لیوان آبو جلوش گرفتم:

- بفرمایید آب بخورید
- لیوانو به دستش دادم:
- بس کنید خانم نیکوسرشت! خدا رو شکر کنید. واسه آیلین که اتفاقی نیوفتاده!
- نمیدونید آقای شاهکار واسه بزرگ کردن این بچه چه زجری کشیدم. همه امیدم تو زندگی اینه. یه لحظه نمیتونم نبودشو تحمل کنم.
- درک میکنم خانم. بفرمایید روی مبل بشینید. اینطوری آیلین هم از گریه ی شما ناراحت میشه. مریم دست در دست آیلین روی مبل نشست و به آهستگی آب میخورد.
- آیلین هم ساکت کنار مادرش نشسته بود. غم رو در چهره دختر کوچولو دیدم.
- چقدر دلم به حال هردوتاشون سوخت. این مادر و دختر نیاز به حامی داشتن.
- دست آیلینو گرفتم و با اون به سمت کمد کادوهام رفتم.
- یک لاک پشت عروسکی رو که سرش یک جا سوئیچی وصل بود از داخل کمد بر داشتم:
- آیلین جون اینو دوست داری
- آره خیلی قشنگه
- میتونی واسه خودت نگهش داری
- یعنی اینو به من میدید؟
- آره عزیزم
- مرسی آقای شاهکار
- تا شما اینجا با این بازی میکنی من برم پیش مامانت اونو آروم کنم.
- باشه. ولی مامانم عادت داره همیشه گریه کنه. همیشه واسه بابام گریه میکنه و تو گریه میکنه
- هیچوقت نمی بخشمت...
- هیچ چیز با هم جور در نمی اومد.

شهید نیکوسرشتی که ازدواج نکرد.

آیلینی که شباهتی به عمو و پدر بزرگش نداشت.

مریم، همسر شهیدی که پوشش حجایش خیلی معمولی بود و این حرف آیلین که گفت مادرش تو گریه هایی که برای پدرش میکرد میگفت تو رو نمیبخشم!

آیلین مشغول بازی با عروسکش شد و من به سالن پذیرایی رفتم.

نگاهی به چشمای متورم و قرمز مریم انداختم.

لیوان رو با دو دستش گرفته و به گلهای قالی پهن شده در وسط سالن پذیرایی خیره شده بود

مجدداً به آشپزخونه رفتم و با دوتا چای برگشتم:

- بفرمایید خانم نیکوسرشت. بخورید. ارومتون میکنه.

- نگاه از گلهای قالی گرفت و به صورتم چشم دوخت.

نگاه ماتش تو صورتم خوابید. سرد و بیروح.

حالش اصلاً خوش نبود.

ویرون و داغون. شاید در یک کلمه افتضاح...

استکان چای رو از تو سینی برداشت:

- نمیدونید وقتی اومدم و در آپارتمان باز کردم و آیلین خونه نبود چه حال بدی پیدا کردم!

هیچوقت بدون اجازه من بیرون نمیره. مخصوصاً وقتی خونه نیستم حق بیرون اومدن نداره.

با صدای آرامش بخشی گفتم:

- پیش میاد. مثل اینکه اومده بیرون تا کفشهاشو که دم در گذاشته بر داره که در بسته میشه و پشت در میمونه. منم وقتی اومدم پشت در لی لی بازی میکرد. با اصرار زیاد من، به خونم اومد و میگفت اگه بیاد شما دعواش میکنید.

- همیشه بهش توصیه میکنم که خونه افراد غریبه نره. اونم همه چیزو به هم تعمیم میده. به هر حال ممنونم که امروز آیلینو پیش خودتون نگه داشتید. به خدا نمیدونید روزی چند تا بچه به دلیل

سو استفاده به اورژانس بخش اطفال میارن. همش تنو بدنم میلرزه که خدای ناکرده بلایی سرش بیاد. ممنونم آقای شاهکار. حق همسایگی رو به جا آوردید.

- خواهش میکنم.

سرشو به سمت اتاقی که آیلین در اون بازی میکرد گردوند

- آیلین جون! مادر! بیا بریم

آیلین از اتاق خارج شد:

- مامان! بین آقای شاهکار چه لاک پشت خوشگلی بهم داده.

مریم نگاهی حاکی از سپاس به من انداخت:

- همیشه من و دخترمو شرمنده میکنید.

مگر ترس از دست دادن آیلین چقدر سنگین بود که با منی که در این چند ماه فقط نگاه سرد شلیک کرده بود، گرم حرف میزد.

- این چه حرفیه؟ آیلینو به اندازه دختری که ندارم دوست دارم.

- امیدوارم که شما هم هرچه زودتر ازدواج کنید و صاحب فرزند بشید.

- ممنون

آیلین به سمت مریم اومد.

مریم از روی مبل بلند شد:

- خب! با اجازه تون ما دیگه بریم

به صورتش نگاه کردم و ملتسانه گفتم:

- اگه ازتون خواهش کنم شام رو اینجا باشید دعوتمو قبول میکنید؟

- سپاسگزارم آقای شاهکار. تا همین جا هم خیلی بهتون زحمت دادیم.

- تعارف نمیکنم. منم تنهام. بذارید من هم یک شب از ته دل احساس کنم که دوتا مهمون عزیزدارم، نه اینکه روی اجبار و اصرار دوستان و به مقتضای حرفه م مجبورم کسانی رو که دلخواهم نیستن به عنوان مهمون بپذیرم.

آیلین به مادرش نگاه کرد:

-مامان بمونیم دیگه! همین جا ماکارانی گوش ماهی واسم درست کن تا آقای شاهکار هم بخوره. خواهش میکنم.

رو به مریم خانم کردم:

- خانم نیکوسرشت! لطفا، سخت نگیرید...

مریم لبخند زیبایی بر روی لبش نشست که ملاحظت چهره ش را چند برابر کرد:

- من برم ماکارانیها رو از خونه بیارم

از در خارج شد و من هم چشمم کشیده شد به رد پای کفشش که روی سرامیکها به جا ماند.

این زن کی بود؟

بعد از چند دقیقه مریم در حالیکه یک تونیک کرم و شلوار قهوه ای روشن به تن داشت برگشت.

در یک دستش یک بسته ماکارانی پیچ و در دست دیگه ش یک شیشه دلستر خانواده

میوه های استوایی بود.

مستقیما به آشپزخونه رفت. قبل از ورود سرش رو بر گردوند:

- اجازه هست؟

چشمهامو به علامت بله بستم و لبخندی بر لبم نشاندم

محو تماشای این زن با حس مادرانه ش شدم.

پشت به من مشغول تهیه ی غذا شد.

به کنارش رفتم.

بوی عطر لاونیا در بینم پیچید.

شالش کنار رفته و طره ای از موهای زیتونیش روی پیشونیش ریخته بود.

چقدر این زن تفاوت داشت با زنهایی که به خونه م رفت و آمد میکردن.

گفتم:

-بخشید!

سرشو بر گردوند و نگاه عسلیش در نگاهم گره خورد و ته دلم ریزش چیزی رو احساس کردم.

یک حس گرم و مطبوع به لطافت شکوفه های بهاری!

- بله

- چیزی لازم ندارید براتون بیارم؟

- ممنون. پیدا کردن چیزی تو خونه ی یه مرد مجرد که خدمتکارش با خدمتکار من یکیه زیاد

سخت نیست!

- پس من میرم پیش آیلین. اگه کارم داشتید صدام کنید.

آیلین در اتاق مهمون مشغول بازی با لاک پشت بود.

آهسته به اتاق وارد شدم.

پشتش به من بود و لاک پشتو روی لبه ی تخت حرکت میداد و با خودش یکی از شعرهای عمو

پوررنگو میخوند.

از عقب بغلش کردم.

جیغ خفیفی کشید:

-وااااای ...! آقای شاهکار ترسوندیم.

با یکی از دستهام شکمشو قلقلک کردم.

در آغوشم میخندید و تقلا میکرد که بیرون بیاد.

هر دو با هم به پشت به زمین افتادیم.

با یک حرکت آیلینو چرخوندم و صورتشو به سمت خودم کردم.

چشمای آیش منو به یاد کسی مینداخت.

آرامش خاصی از دیدن چشمه‌هاش بدست می آوردم.

حلقه ی دستمو محکمتر کردم.

- آقای شاهکار ولم کنید.

- نمیخوام. دوست دارم همیشه اینجا باشی. رو دلم...

- اونوقت رو دل میکنید ها!!!!

جواب با مزه ای بود. از کجا این کلمه ها به ذهن یه دختر ۷ ساله میرسید؟ خدا میدونست

- چرا رو دل کنم؟

- آخه مامانم میگه اگه دلت سنگین بشه رو دل میکنی

از شنیدن دلیلش و ارتباط دادن به اینکه گفتم دوست دارم روی دلم باشی، خنده بلندی کردم و صورتمو به لپش چسبوندم:

- چقدر تو ماهی! آدم دوست داره بخوردت!

با صدای مریم به خودم اومد:

- بیاید شام حاضره... آیلین تو اونجا چکار میکنی؟

آیلین رو از روی شکمم روی زمین گذاشتم و با سرعت بلند شدم:

- ببخشید خانم نیکوسرشت. من داشتم اذیتش میکردم

آیلین:

- نه مامان! آقای شاهکار اینقدر منو قلقلک داد که از خنده دل درد گرفتم.

بعد مثل اینکه یاد چیزی بیفته گفت

- مامانی واسم چایی نبات درست میکنی؟

- آیلین! پاشو دست و صورتتو بشور بیا شام بخور

- مگه خودت نگفتی هر وقت دل درد شدی بگو تا واست چایی نبات درست کنم. منم از بس خندیدم دلم درد گرفته خوا!

رو به آیلین کردم:

- مامانت قول میده که بعد از شام واسه هر دو تامون چای نبات درست کنه. منم رو دل کردم! آیلین روشو به مریم کرد:

- ما هر دو تامون دل دردییم. تو رو خدا ماما!
مریم شاکی گفت:

- امان از دست شما ها! شامتونو بخورید واسه هر دو تاتون چای نبات درست میکنم، نینی کوچولوها!
متوجه حرفش شد. سرخ شد و سرشو پایین انداخت و گفت:
- بیخشید.

به سمت آشپزخونه رفت :

- تو آشپزخونه منتظر تونم. زود بیا بید. شامو کشیدم سرد میشه.
با آیلین خنده کنان دستهامونو شستیم و به آشپزخونه رفتیم
بوی ماکارانی همه جا رو پر کرده بود.

ته دیگ سیب زمینی توی بشقاب بدجوری هوس انگیز بود.
در حالیکه قاشق پر از ماکارانی پیچ رو به دهنم میبردم گفتم:

- خیلی خوشمزه است. دستتون درد نکنه
آیلین پابرهنه وسط حرفم پرید:

- آره آقای شاهکار خیلی خوشمزه ست. مامانم هم ماکارانی دوست داره. میگه اولین بار که بابامو دیده، داشته تو مهمونی ماکارانی میخورد.

مریم اخمهاشو در هم کشید:

-آیلین! شامتو بخور. آدم نباید سر سفره خیلی حرف بزنه.

یکی از بهترین شبهای عمرمو بعد از جدا شدن از یاسمن حس می کردم.

بعد از شام، به مریم در جمع آوری میز شام کمک کردم و ظرفها رو تو ماشین ظرفشویی گذاشتم.

مطابق قولی که مریم به ما داده بود، واسه من و آیلین چایی نبات درست کرد.

کمی هم عرق نعنا در اون ریخت.

چقدر بهم چسبید.

درسته میگن زن بلاست، ولی خدا هیچ خونه ای رو بی بلا نذاره!

اونروز بعد از سالها غذای گرم کدبانو پز خوردم.

احساس کردم رنگ خونه م عوض شد و گرمایی در آپارتمانم به جریان افتاد.

مریم و آیلین خیلی زود به آپارتمانشون برگشتن و منو با تنهایی هام تنهاتر کردند.

دو ماه واسه تهیه ی یک فیلم به جنوب رفتم. کار سختی بود. هوای گرم جنوب و پوشیدن لباسهای بندری و معاشرت با مردم عشیره ای که فرهنگشون زمین تا آسمون با بچه های فیلمبرداری متفاوت بود.

بعد از دو ماه کار سخت و طاقت فرسا به تهران برگشتم

سر و صورتتم از طوفان خاک قبل از پرواز به تهران میخارید.

از آسانسور که بیرون اومدم، چند تا جعبه پر از آت و آشغال و چند تا کارتون خالی پشت در خونه مریم دیدم.

از دیدن جعبه ها تعجب کردم.

توجهی نکردم و به سمت آپارتمانم رفتم.

هنوز درو باز نکرده بودم که نسا خانم در آپارتمان مریمو باز کرد و یک جعبه دیگه بیرون گذاشت.

سرمو برگردوندم.

تا چشمش به من افتاد گفت:

- سلام آقای شاهکار

- سلام نسا خانم. خویید؟ اینجا چه خبره؟

- مگه خبر ندارید؟ مریم خانم اینا از اینجا رفتن!

- رفتن؟ کجا؟ کی؟

- همین چند روز پیش. خونشونو از اینجا بردن

- واسه چی؟

- نمیدونم. به من هم حرفی نزدن. فقط چند روز قبل، مریم خانم به من زنگ زد و گفت که کلیدهای واحدو داده به سرایدار برج. من پیام و واحدو تمیز کنم که صاحبخونه ایراد نگیره. کلیدهارو هم دوباره بدم به سرایدار که بده به بنگاه سر کوچه.

چمدونمو تو خونه گذاشتم و بدون توجه به حضور نسا خانم، خودمو تو واحد مریم انداختم.

باورم نمیشد که از اینجا رفته باشن.

خونه خالی بود. فقط چند جعبه و تعدادی کارتون و کاغذ پاره به چشم میخورد.

به سمت اتاقها رفتم. یکی یکی درو باز کردم.

نخیر، رفته بود.

باورم نمیشد یعنی نمیخواستم باور کنم.

وارد یکی از اتاقها که شدم. چشمم به یک ساک پلاستیکی افتاد که گوشه اتاق گذاشته شده بود.

به سمت ساک رفتم.

اونو برداشتم و توشو نگاه کردم.

در ساک یک شلوار بچگونه تو خونه ای صورتی رنگ با یک شال سرخابی و یک دفتر کوچیک به چشم میخورد و یک دفتر ۱۰۰ برگ معمولی با جلد پلاستیکی قهوه ای.

دفتر و باز کردم.

رو اولین صفحه اش نوشته بود: "شبهای تنهایی مریم"

دفترو تو ساک گذاشتم و با عجله از اتاق خارج شدم.

نسا خانم در حال تمیز کردن آشپزخونه بود و پشتش به من بود. در حالیکه پلاستیکو دور خودش پیچیدم، تو مشتم گرفتم و به سمت در رفتم و گفتم:

-من دارم میرم نسا خانم.

- برید آقا. خدا حافظ

با عجله خودمو تو خونه انداختم.

چمدونمو از جلوی در برداشتم و به اتاق خوابم بردم.

دلیم پر شد از غم و تنهایی...

مریم و آیلین از اون خونه رفته بودن. ولی چرا؟ چرا یکدفعه رفتن؟

در چمدونمو باز کردم.

حوصله هیچ کاری رو نداشتم.

تمام لباسهامو یکدفعه با دست برداشتم. یک دفعه یک نایلون از لای لباسها افتاد.

سوغاتیهایی بود که واسه آیلین و مریم خریده بودم.

یک چادر بندری برای مریم و یک لباس بندری بچگونه واسه آیلین.

لباسها رو از دستم انداختم. سوغاتیها رو برداشتم و خیره به اونها نگاه کردم

با خودم گفتم:

-یعنی هردوتاشونو از دست دادم؟ تازه داشتم به حضورشون تو زندگیم عادت میکردم! چقدر من بدبختم!

دومرتبه به خونه مریم رفتم.

دیگه صدای خنده های آیلین از پشت در به گوش نمیرسید.

در زدم.

نسا خانم درو باز کرد.

گفتم:

- آگه کارتون زود تموم شد، لطف کنید و بیاید لباسهای منم تو ماشین بندازید و دورو برمو تمیز کنید

- چشم آقای شاهکار. تا نیم ساعت دیگه کارم تمومه.

دومرتبه به واحدم برگشتم.

یک دوش آب گرم گرفتم.

نمیدونم چرا یک دفعه دنیا برام کوچیک شد و غم عالم تو قلبم لونه کرد.

مگه این مادرو دختر چقدر در زندگی من نقش داشتن که نبودشون منو بهم بریزه.

خودمو رو تخت انداختم و چشمهامو بستم

با صدای در آپارتمان بیدار شدم.

نسا خانم بود.

نسا خانم مشغول تمیز کردن خونه و جمع آوری وسایل چمدونم شد.

سوغاتیها رو بهش دادم و گفتم:

- این مال شماست نسا خانم. از بندر عباس واستون گرفتم.

نایلونو از دستم گرفت و دراونو باز کرد و گفت:

- ممنونم آقای شاهکار دستتون درد نکنه. راضی به زحمت شما نبودم.

- خواهش میکنم. قابلی نداره

لباسو از پلاستیک بیرون آورد و گفت:

- از کجا میدونستید که منم یه دختر اندازه آیلین دارم؟

بیحال گفتم:

- حس زدم و بعد به آشپزخونه رفتم تا قهوه جوشو روشن کنم.

شاید یک لیوان قهوه حالمو جا می آورد!

هرطور شده باید این مادرو دختر و گیر می آوردم. احساس میکردم خیلی چیزها در هم پیچیده شده بود.

رومو سمت نسا خانم کردم و گفتم:

- شما از مریم خانم شماره موبایلی، چیزی ندارید؟

- یک شماره دارم ولی از دیروز هرچی زنگ میزنم، یک آقای بر میداره. از آخر هم گفت که موبایل واگذار شده.

- پس مریم خانم از کجا به شما زنگ زد؟

- اون چند روز پیش با همین شماره بهم زنگ زد.

- شماره رو ازش گرفتم

موبایلمو از جیبم در آوردم و شماره رو گرفتم

صدای مردی در گوشی پیچید

- الو.

- موبایل خانم نیکوسرشت

- نخیر آقا. چند روزه که دوست و رفیقهای این خانم مارو دیوونه کردن. این شماره واگذار شده!

- ببخشید آقا. من از آشناهاشون هستم. شما شماره ای ازش ندارید؟

- نه آقا ما چیکار به شماره اون خانم داریم؟!

- ممنون

- خواهش میکنم

فکری به ذهنم رسید.

به نسا خانم گفتم:

- شما همین جا باشید تا برگردم.

از خستگی حوصله‌ی راندگی نداشتم. یک ماشین در بست گرفتم و به مدرسه آیلین رفتم. هنوز نیم ساعت تا تعطیلی بچه‌ها ی مدرسه مونده بود.

امکان داشت که آیلین هنوز به اون مدرسه بره!

مدیر مدرسه با دیدن من در سالن مدرسه به استقبالم اومد

- سلام آقای شاهکار

- سلام خانم حالتون چطوره؟

- ممنونم. امری داشتید

- با آیلین کار دارم. میتونید از کلاس صداش کنید؟

- آیلین!

- بله. آیلین نیکو سرشت؟

- مگه شما خبر ندارید؟

- چی رو؟ آیلین ده روزه که از این مدرسه رفته.

- رفته! ده روزه!

- آخه چرا؟

- نمیدونم. مامانش ۱۰ روز قبل اومد و پرونده شو گرفت و گفت که خونشونو عوض کردند و از

اینجا دوره. براش سخته که هر روز بیاد دنبال آیلین.

- من هم اولش مخالفت کردم و گفتم آخر سال به درس و روحیه بچه صدمه میخوره ولی مامانش

قبول نکرد. چطور شما خبر ندارید؟

– من دو ماه تهران نبودم. مامانشو کار داشتم. منم تازه متوجه شدم که آپارتمانشونو عوض کردند.

بوهای مشکوکی به مشام میرسید.

در دلم گفتم:

– یعنی مریم از دست من فرار کرده؟

خسته و کوفته به آپارتمانم برگشتم

نسا خانم کاراشو کرده بود.

دوست داشتم فکر کنم به مسافرت رفتن و تا چند روز دیگر برمیگردن.

باز یک فکر جدید دیگه ای تو سرم سبز شد.

به محض وارد شدن به آپارتمان به سمت تلفن رفتم و به ۱۱۸ زنگ زدم و شماره ی بیمارستانی که مریم در اون کار میکرد گرفتم...

با دستهایی لرزون، آخرین تیرمو هم شلیک کردم.

طبق معمول جون آدمو بالا می آوردن تا جواب میدادن.

بعد از چند تا بوق تلفن به منشی وصل شد.

– شما با بیمارستان... تماس گرفته اید.

برای وصل به مدیریت عدد ۱، بخش جراحی عدد ۲، بخش داخلی عدد ۳. در غیر اینصورت بطور خودکار به اوپراتور وصل میشوید.

بالاخره گوشهامون با شنیدن صدای اپراتور باز شد!

– بفرمایید

– سلام آقا. من با خانم مریم نیکو سرشت کار دارم ولی نمیدونم کدوم بخش هستن میشه لطفا ببینید کدوم بخشن و بخششونو برام بگیرید. از آشناهاشون هستم.

– اجازه بدید ببینم. فرمودید مریم نیکو سرشت

- بله

- بعد از ۳۰ ثانیه اپراتور گفت:

-بخش جراحی قلب و عروق هستن. چند لحظه گوشی خدمتتون تا به داخلشون وصل کنم
صدای آهنگ کارتون سارا کورو در گوشم پیچید. به نظرم به اندازه یک قرن گذشت تا پرستار
بخش گوشی رو برداشت.

- بخش جراحی داخلی قلب و عروق بفرمایید

- سلام خانم. من شاهکار هستم. از آشنایان خانم نیکوسرشت. البته فامیل همسرشون
نیکوسرشته. شما ایشونو میشناسید

- بله. خانم مریم ملکوتی از همکارانمون هستن

- یک کار واجب داشتم. میتونم با هاشون صحبت کنم.

- ایشون الان نیستن آقای شاهکار. سه ماه مرخصی گرفتند.

- سه ماه

- بله

- میتونید شماره موبایلشونو به من بدید

- اجازه ندارم آقای شاهکار

اینطور که این خانم با بی خیالی با من صحبت میکرد، معلوم بود که اصلا مریم به اونها نگفته که
امین شاهکار، همسایه ی اون بوده.

برای اولین بار نزد یک زن بی ارزش به حساب اومده بودم.

- خواهش میکنم خانم. من یک کار واجبی باهاشون دارم. ببینید به من یک شماره دادن ولی مثل
اینکه این خط رو از چند روز قبل واگذار کردند.

شماره رو براش خوندم

- ما هم همین شماره رو ازشون داریم. متاسفم که نمیتونم بهتون کمک کنم

- ایشون دوست صمیمی در بخش ندارن که بتونن آدرسی از ایشون به من بدن.

- تا جایی که من میشناسمشون، دوستیهاشون با بچه های بخش محدود به ساعات کاریشون بود. حالا اگه با پرسنل بخشهای دیگه دوست هستن، من خبری ندارم.

با دنیایی از ناامیدی از آن خانم پرستار خدا حافظی کردم و گوشی رو گذاشتم.

روزها میگذشت و من در سکوت سایه انداخته بر طبقه ۱۹ و تنهایی خودم غرق شدم.

به هر کجا که میشد سر زدم و از هر کسی که فکر میکردم از او خبری داشته باشه، پرسو جو کردم ولی مثل یک قطره آب در زمین فرو رفته بود.

یک شب مستاصل از پرس و جو در مورد مریم از درو همسایه به اتاقم پناه بردم. دفترش روی پاتختی بود. هنوز بهش نگاه نکرده بود.

به سمت دفتر رفتم.

با خودم گفتم :

-بخونمش. شاید تونستم چیزی از توش دریارم.

صفحه اول با رنگ قرمز: "شبهای تنهایی مریم"

صفحه دوم خالی ولی لکه های زرد روی برگه به چشم میخورد. شاید گریه کرده بود

صفحه سوم:

پدرم، جلیل کرمانی اصل، راننده ترانزیت بود.

بیشتر از ۳۰ سال داشت ولی هنوز ازدواج نکرده بود. با نفتکشها به مرز افغانستان میرفت و نفت به اونجا میبرد.

سالها پیش تریلی پدرم در حال برگشت به ایران در یکی از دهات نزدیک هرات پنچر شد و از بدشانسی لاستیکهای زاپاس هم پنچر شده بودن و شاگردش در درست کردن اونها سهل انگاری کرده بود.

شاگردشو مراقب تریلی گذاشت و خودش در یکی از خونه هارو زد.

یک دختر ۱۵ ساله با چشمایی قهوه ای روشن و ابروهای کمونی و پیوسته که یک شال به سرش بسته بود و لباس افغانی بنفش جیغی به تن داشت درو باز کرد و با لهجه فارسی دری گفت:

-بفرمایید. چکار داشتید؟

همون یک نگاه کافی بود که قلب پدرم بلرزه.

همون شب لیلا رو از پدر بزرگم خواستگاری کرد و با جاری شدن یک صیغه محرمیت دائمی، توسط یکی از شیوخ اونجا، لیلا رو با خودش به ایران آورد.

پدرم اهل بم بود. جد اندر جد در بم زندگی کرده بودن .

پسر عموهایش همه به مشهد و کرمان کوچ کرده بودن ولی او علاقه خاصی به هوای کویریه بم با پرتقالهای شیرینش داشت.

به قول خودش خاکهای نرم کنار جاده بم روح اونو زنده میکرد.

عاشق ارگ بم بود.

هرچند وقت یکبار به اونجا میرفت و چند مشت خاکشو برمیداشت و با خودش میاورد خونه و تو باغچه خونه زیر درختهای پرتقال میریخت و میگفت: این خاک بوی تمدن و قدمت این سرزمینو میده.

بودنش در خونه شگون داره و درختهای پرتقالو بارور میکنه.

عجیب بود که بهترین پرتقالها رو همیشه درختهای خونه ما داشت.

شیرین ، پرآب و بزرگ.

هر پرتقال به اندازه یک پرتقال تامسون بود.

از ۷ تا درخت سالی حداقل ۱۰ جعبه برداشت میکرد که این برابر بود با پرتقالهای حداقل ۱۵ تا درخت. شاخه های درخت به دلیل تعداد زیاد پرتقالها همیشه کج میشد و هرکی میومد خونه ما میگفت: جلیل این پرتقالها رو کم کن. شاخه درخت میشکنه.

و پدرم میگفت: این درختها غیرت ملی دارن. هیچی شون نمیشه.

پدرم در محضری کردن عقدش با مادرم سهل انگاری کرد. دو سال بعد که من به دنیا اومدم چون مادرم شناسنامه نداشت، نتونستن برام شناسنامه بگیرن. تا ۸ ماه بی اسم بودم. هرکسی یه چیزی صدایم میزد. تا اینکه دختر دو ساله همسایه دچار بیماری حصبه شد و مرد و پدرم از آقای ملکوتی همسایمون خواست که شناسنامه مریم دخترشونو برای من بدهند.

اونها هم حق همسایگی رو به جا آوردن و شبونه دخترشونو در قبرستون دفن کردن. اسم من مریم ملکوتی شد.

با یک شناسنامه ای که دوسال از خودم بزرگتر بود.

سرمو بلند کردم... خیلی طرز نوشتن مطالبش واسم عجیب بود! انگار داشت با کسی درد دل میکرد. خیلی عامیانه و ساده نوشته بود... دوباره مشغول خوندن شدم

۱۲ که ساله شدم پدرم مرد.

او هم مثل خیلی از راننده ها ، شب موقع خواب پیک نیک کوچکی رو که همراهش بود تو کابین تریلی روشن کرده بود و یادش رفت که کمی شیشه ماشینو پایین بکشه. در نتیجه خودش و شاگردش هردو دچار مسمومیت با منو اکسید کربن شدن و فوت کردن.

بماند که وقتی مادرم خبر دار شد موهاشو کند و صورتشو ناخن کشید و گل به صورتش می مالید و های های گریه کرد.

اونروز در کوچه ما محشر کبری بود. همه گریه میکردن. پدرم مرد خوبی بود و کسی در طول زندگیش از او بدی ندیده بود.

مادرم خیلی زود خودشو با شرایط وفق داد و کمر همت بست و تنها یاور و پشتیبان دخترش شد. در یک کشور غریب با کار کردن تو باغهای پرتقال و خرماي مردم شکم خودش و منو سیر میکرد. سه سال رو با بدبختی و نداری سر کردیم.

از پدرم خدا بیامرز فقط یک خونه به ما رسیده بود و کمی هم پس انداز توی بانک که خرج مراسم تدفینش شد.

روزها میگذشت و من در کنار مادرم کار میکردم و به مدرسه میرفتم. مادرم سواد نداشت و عامل همه بدبختیهاشو بیسوادی میدونست همیشه در درد و دلها، شکایتها و گله هاش از دست زمونه، از

من قول میگرفت که تحت هیچ شرایطی تحصیلمو ول نکنم و منهم بارها قول دادم که به این خواسته مادر جامه ی عمل بپوشونم.

مادر و دختر در کنار هم خوش بودیم و سختیهای روزگار رو با جان و دل پذیرفته بودیم و کمر خم نمیکردیم.

تا اینکه آن زلزله لعنتی بم درزمستان سال ۱۳۸۲ رخ داد و من تنها یارو یاورم در زندگی رو از دست دادم.

بر تن دیوارها طرح شکست

کس دگر رنگی در این سامان ندید

چشم میدوزد خیال روز و شب

از درون دل به تصویر امید

چشمهای گریونمو زمانیکه جسد مادرمو از زیر خروارها خاک بیرون کشیدم فقط خدا دید...

دستهای یخ کردم که شبهای کویر، خاکها رو کنار میزدم تا بتونم عکسی از پدر و مادرم به عنوان یادگاری با خود داشته باشم رو فقط خدا لمس کرد و تن رنجور و خسته ام رو فقط فرشته های آسمون در شبهای سرد کویری به آغوش کشیدن.

پا به پای گروه امداد کار میکردم و جسدها رو از زیر خروارها خاک بیرون کشیدم. تمام سر و تنم خاکی شده بود.

با یک شلوار جین پاره و دمپایی هایی پلاستیکی، یک بلوز بلند و یک روسری که گوشه اش جر خورده بود، پا به پای بچه های هلال احمر میدویدم و به همشهری هام کمک میکردم.

چند روز گذشت. من هم شدم یک جنازه متحرک. بی رنگ و رو و بدون هیچ امیدی...

اگه بخوام لحظه لحظه اون شبها رو بنویسم فقط اشک میمونه و آه و حسرت.

یک بالای آسمونی بود که سرمون اومد.

کی فهمید بی لباس و پتو تو سرمای شب کویر خوابیدن یعنی چی؟

کی درک کرد که بدون سرپناه زیر آسمون خدا خوابیدن یعنی چی؟

کی تصور میتونه بکنه رو زمینی بخوابی که شاید زیرت یک جنازه باشه؟
بعد از ۵ روز از طرف ستاد منو خواستن.

وقتی به ستاد که در واقع یک چادر صحرایی بود رفتیم، عمو صادق پسر عموی پدرمو دیدم و چقدر در اون لحظه از دیدن این مرد که فقط دو بار در عمرم اونو دیده بودم خوشحال شدم. خودمو در آغوشش انداختم و های های گریستم.

عمو صادق دست نوازشگرشو بر سرم میکشید و میگفت: دخترم گریه نکن. تو دیگه تنها نیستی. اومدم تا با خودم تو رو ببرم.

با عمو صادق به کرمان رفتیم. آن مرد باخدا با محاسن جو گندمی پدری رو در حقم تموم کرد.

دست از دامان شب برداشتم

تا بیاویزم به گیسوی سحر

خویش را از ساحل افکندم در آب

لیک از ژرفای دریا بی خبر.

راضیه خانم چنان استقبال گرمی از من کرد که از همون ابتدا اونها رو به عنوان خانواده ی خودم پذیرفتم.

عمو صادق فقط یک پسر داشت به اسم صالح. که دانشجوی مهندسی کشاورزی در دانشکده ی کرمان بود.

خداوند بعد از ۱۸ سال صالحو با کلی نذر و نیاز به عمو صالح و راضیه خانم داده بود.

بعد از چند ماه زندگی در منزل عمو صادق، یکروز راضیه خانم منو کنار کشید و گفت که از حال و هوای صالح فهمیده که به من علاقه پیدا کرده و اگه منم به این وصلت راضی هستم، یک صیغه محرمیت بین صالح و من خونده بشه تا مبادا خدا نکرده پسرش دچار گناه بشه.

وقتی که راضیه خانم منو برای صالح خواستگاری کرد، بقدری خوشحال شدم که انگار دنیا رو به من بخشیده بودن. نگاههای نافذ صالح رو دیده بودم که با هر بار نگاهش قلبم ریتم نامنظمی پیدا میکرد و پرکوبش در قفسه سینه م میزد.

شبها با رویای صالح میخوابیدم و روزها ثانیه شماری میکردم که اون از دانشکده برگرده و منو با نگاه های بی محاباش به آتیش بکشه.

سرمو به زیر انداختم و سرخ شدم و گفتم: هرچی شما و عمو بگید من حرفی ندارم.

راضیه خانم منو بغل کرد و گفت: انشالله خوشبخت بشی دختر گلم.

همون شب عمو صادق صیغه محرمیت رو بین صالح و من جاری کرد و تصمیم بر این شد که مراسم عقد و عروسی رو بذارن سال دیگه بعد از اینکه کنکور سراسری رو دادم.

بعد از اینکه عمو صادق صیغه محرمیتو جاری کرد از صادق خواست که حلقه از قبل تهیه شده رو تو انگشتم کنه و حجابمو برداره.

وقتی دست صالح به موهام خورد. خوشی وصف ناپذیری زیر پوستم خزید بطوریکه لبخندی نا خود آگاه روی لبهام نقش بست.

صالح دستمو گرفت و حلقه رو به انگشتم کرد و کمی دستمو فشار داد و من لذت رو در تمام سلولهام احساس کردم.

عمو صادق و راضیه خانم، من و صالح رو در اتاق تنها گذاشتن تا آگه حرفی با هم داریم بزنیم.

بعد بیرون رفتن آنها، صالح در اتاقو قفل کرد و منو در آغوش گرفت و چنان فشار داد که نفسم بالا نمیومد

زیر گوشم میگفت: نمیدونی این چند ماه چقدر خودمو کنترل کردم تا دست از پا خطا نکنم. حالا خیالم جمعه که مال خودمی خانمی و بعد لبهاشو بر روی لبهام گذاشت و بوسه ای عاشقانه به من هدیه کرد.

اولین عشق، اولین آغوش، اولین بوسه.

اینها هدیه هایی بودن به وسعت تمام داراییهای دنیا، که خوشی رو در تک تک در سلولهام تزریق میکردن.

دو سال گذشت دوسالی که در کنار صالح، کسی که قرار بود مرد زندگیم بشه، بهترین ساعات عمرم رقم خورد.

عمو صادق جای پدر نداشته و آغوش راضیه خانم بوی مادر رو برام تداعی میکرد.

هر روز بعد از ظهر که صالح از دانشکده می اومد با هم بیرون میرفتیم. در تمام کوچه های کرمان رد پای از خاطره داشتیم .

چه حرفها که در مورد آینده نمیزدیم و چه لحظه های زیبایی که برای همدیگه نساختمیم.

در کنار هم و با عشق به هم روزها روسپری میکردیم و در انتظار روزی بودیم که باهم یکی شویم و پا به دنیای جدیدی بگذاریم که در خلوت آن فقط صالح باشه و من.

صالح با ذوق و شوقی فراوان، طبقه بالای خونه ی پدرشو میساخت و واسه من اون طبقه حکم قصر رویایی رو داشت.

صالح درسشو تموم کرد و در جهاد سازندگی استخدام شد.

منهم تمام تلاشمو میکردم تا سال آخر دبیرستانو با معدل خوب قبول بشم و از امتحان کنکور سربلند بیرون بیام.

دو روز بعد از کنکور، عمو صادق به من و صالح گفت که هفته آینده به محضر میریم و عقد محضری میکنیم و بعد از یکماه جشن عروسی میگیریم.

روز عقد از صبح زود اضطراب عجیبی در دلم احساس میکردم و اونو به تحول جدیدی که در زندگیم قرار بود رخ بده، نسبت میدادم.

همه اقوام عمو صادق و راضیه خانم به محضر ازدواج اومده بودن.

خاله ها، دایی ها، عموها، عمه ها و فرزندانشون.

روی هم رفته ۴۰ نفر میشدن. قرار بود که بعد از مراسم عقد نهار رو در یکی از رستورانهای رزرو شده بخوریم.

ابتدا صیغه محرمیت باطل شد و بعد از سه مرتبه خوندن خطبه و به گلستان رفتن و گلاب گیری جواب بله روا دادم.

چقدر دست گرم و مردانه صالح در اون لحظه آرامش بخش بود.

لبخند رضایت و شادی بر لب همه مهمونها نقش بسته بود.

همگی کل کثون و شادی کنون از پله های محضر پایین اومدن.

صالح به من گفت که دم محضر منتظر بمونم تا ماشینو که دوتا کوچه اونطرف تر پارک شده بود بیاورد.

سرخوش و خندان و بیخبر بودم از اونچه که روزگار برام رقم زده بود.

صالح در حالیکه رویش به سمتم بود و لبخند زیبایی به من میزد قدم در خیابان گذاشت و صدای جیغ من و ضربه سهمگین برخورد ماشین به صالح بود که خنده رو بر لبهای همه خشک کرد.

صالح خونین بر روی زمین افتاده بود و نفس نمیکشید.

او نو به سرعت به بیمارستان انتقال دادن و در آی سی یو با تشخیص مرگ مغزی بستری شد. با تمام تلاشهای پزشکان، صالح بعد از سه روز دار فانی رو وداع کرد

نداشت طاقت ماندن در آبگیر زمین

که موج بود و سراسیمه زد به دریا رفت

و من عروس سیاه پوش شدم و یک شناسنامه جعلی که اسم صالح کرمانی اصل به عنوان همسر در اون حک شده بود.

آش نخورده و دهن سوخته شده بودم.

بیوه ای شدم که تنها ارتباطش با شوهرش در حد بوسه و به آغوش کشیدنهای ساده بود. مهر بیوه شدن به پیشونیم خورد و همه از من به عنوان عروس شوم یاد کردن.

راضیه خانم افسردگی گرفت و شبها از فراغ فرزندش ناله و زاری میکرد. عمو صادق یک شبه پیر شد و خونه کوچک و شاد اونها تبدیل به ماتمکده شد.

نشست بر سر گلها غبار دلتنگی

شکست بغض هزاران، که او دریغا رفت

راضیه خانم که تا اونروز از گل بالاتر به من نگفته بود تغییر رفتار داد و منو عروس شوم و بد پا قدم و مسئول مرگ پسرش میخواند.

میدونستم این گریه ها و طعنه ها از سر دلتنگی واسه ی پسری بود که محبوب دل مادرش بود .

مادری که با مرگ فرزندش سوخت

عمو صادق هم تحت هیچ شرایطی نمیتونست همسرشو آروم کند. به تدریج راضیه خانم دچار توهم و رفتارهای غیر طبیعی شد و تحت درمان روانپزشکی قرار گرفت.

طعنه ها و بددهنی های او به حدی شده بود که عرصه رو برام تنگ کرد و بعد از دو ماه از فوت صالح، با به جا گذاشتن یک نامه که پر بود از تشکر و سپاسگزاری از عمو صادق و راضیه خانم منزل اونها رو ترک کردم و به خانه تنها دوست و همکلاسیم فرزانه رفتم.

نتیجه کنکور اومد، رتبه ام خوب شده بود ولی در انتخاب رشته کرمانو نردم.

دیگه از اون شهر بدم اومده بود. حاضر بودم تو غربت بمیرم ولی در اونجایی که همه عزیزانمو از دست داده بودم، یک لحظه هم نفس نکشم.

برای اینکه از انتخاب رشته م پشیمون نشم فوراً برگه انتخاب رشته رو به سازمان سنجش فرستادم.

هنوز عطر تن صالحو روی لباسام حس میکردم و با بوییدن اونها بغضم سنگین تر میشد.

چه شبها که سر به زیر پتو میبرد و در فراغ صالح گریه میکردم و به بخت خودم لعنت میفرستادم.

مهم نبود که کجا بودم خونه عمو صادق یا فرزانه

من دلتنگ صالح بودم.

دلتنگ صالحی که رسالتش چشوندن معنی عشق و احساس به من بود.

دود می خیزد ز خلوتگه من

کس خبر کی یابد از ویرانه ام

با درون سوخته دارم من سخن

کی به پایان میرسد افسانه ام

آرزوهای خودمو تموم شده میدیدم و به ته خط رسیده بودم ولی نیرویی عظیم به من صبر و توانی وصف نشدنی میبخشید و منو در برابر این غم جان افزا مقاوم میکرد.

با کمک فرزند، برادر فرزانه در منزل یکی از خانواده های پولدار کرمانی به نام کوشیار به عنوان خدمه کار پیدا کردم. از صبح تا ساعت ۴ بعد از ظهر اونجا میرفتم و کارهای خونه اونها رو انجام میدادم. از آشپزی گرفته تا شست و شوی لباسها و...

حقوق خوبی بابت کار در اونجا به من میدادن.

در رشته ی پرستاری دانشگاه تهران قبول شدم.

فرزاد درسش تموم شد و به سربازی رفت.

فرزانه موند و مادرش.

به درخواست مادر فرزانه، منم به جمع خانواده ی اونها اضافه شدم.

روزها میگذشت و من مشغول کار کردن و پس انداز برای خرج دانشکده م بودم.

فرزانه هم در این مدت با پسر همسایه شون، سهراب، که لیسانس حسابداری بود و در تهران کار میکرد ازدواج کرد و چون تمایلی به ادامه تحصیل نداشت قید درسو زد و برای زندگی به تهران رفت.

یکروز که به منزل خانم کوشیار رفته بودم، به من گفت که آخر همون هفته تعدادی از هنرپیشه های سینما رو که از دوستان شوهرشن، دعوت کردن.

در شب مهمونی از شیر مرغ تا جون آدمیزاد واسه پذیرایی آماده شده بود.

انواع غذاها، میوه ها، شیرینی ها، و نوشیدنیهای مجاز و غیر مجاز.

آقای کوشیار از ثروتمندان بنام کرمان بود که باغهای پسته زیادی در کرمان و رفسنجان داشت.

به دلیل علاقه ی وافرش به فیلمهای سینمایی، با هنرپیشگان صدا و سیمای کرمان دوستی نزدیکی داشت و هر بار هنر پیشه های سینما برای فیلمبرداری به کرمان می آمدند حتما یک وعده در منزل اون دعوت میشدن و اون سعی میکرد انواع تفریحاتو در اون شب فراهم کنه که به مهمونهای تهرانش خوش بگذره.

مهمونی اونشب جدا از بقیه ی مجالس بود. چون در اون شب آقای امین شاهکار سوپر استار معروف سینما هم در اون جشن شرکت داشت.

فیلمهاشو دیده بودم. چند بار با فرزانه و فرزاد برای دیدن فیلمهاش به سینما رفته بودیم. به در و دیوار شهر پوسترهاش چسبونده شده بود. اونشب اونو برای اولین بار دیدم. همونطور خوش تیپ و جذاب.

تا آخر شب مشغول پذیرایی از مهمونها بودم.

آقای کوشیار به مناسبت حضور امین شاهکار در اون مهمونی تعداد زیادی از دوستان و جوانان فامیلو دعوت کرده بود.

کلا آقای کوشیار دوست داشت در هر زمینه ای مطرح باشه و فخر بفروشه.

اون مجلس هم از مهمونیهایی بود که باعث میشد جناب کوشیار سری در سرها درآره و این بر آبرو و اعتبارش در شهر می افزود.

اولین چیز در مورد شاهکار که منو به خودش جلب کرد، قهقه های بلندی بود که موقع خوردن ماکارانی میزد و با یکی از همکاران خانمش شوخی میکرد.

امین شاهکار اونشب تا خرخره مشروب خورد.

اگه یک کبریت زیرش می گرفتی منفجر میشد.

شده بود یک کوکتول ملوتو تمام عیار!

تمام شب لیوان مشروبش پر بود و پشت سر هم سیگار میکشید.

رفتارهای غیر قابل کنترل شده بود.

با خانمهای مجلس شوخی میکرد.

خنده های بلند سر میداد و بی توجه به اطراف مشروب میخورد.

در حیرت بودم که یک هنرپیشه ی مشهور سینما تا این حد جلف و سبکسر باشه!

بعد از شام حال امین شاهکار بد شد و او تمام محتویات معده اش را نه یکبار بلکه چندین بار بالا آورد. بطوریکه به خواست خودش به آژانس زنگ زد تا به هتلش بره. من در اون لحظه مشغول خالی کردن پوسته های میوه پیش دستی ها بودم که آقای کوشیار برای خوش خدمتی گفت:

-مریم خانم!

- بله

- شما با آژانس، همراه آقای شاهکار برید تنها نباشن و بعد با همین آژانس برگردید.

دلیلی نداشت من همراه یه مرد غریبه و مست که حال خوشی نداشت برم:

- آخه!

- آخه نداره که!

- مهمونها که نمیتونن همراهش برن. وقتی آقای شاهکارو به هتلش رسوندی برگرد.

بالاجبار همراه امین شاهکار رفتیم.

تمام راه شاهکار هذیان میگفت و حرفهای چرت و پرت از دهنش در می اومد بطوریکه راننده ی آژانس تا مقصد از خنده روده بر شده بود.

حالم از هرچه هنر پیشه و شاهکار بود بهم خورد.

تا این حد فکر نمیکردم که یک انسان شان و مقام خودشو به خاطر هوسها و لذتهای پست پایین بیاره.

به اینجای خاطرات که رسیدم پوزخندی زدم و با خودم گفتم :

-این چه شرو ورهاییه که واسه خودش بلغور کرده...؟ کدوم بیخبری؟ کدوم مستی؟ من اون

مهمونی رو یادمه! اصلا مریم رو اونجا ندیدم! ... یعنی چی...؟ یعنی من مریمو قبلا دیده م؟

به خوندن ادامه ی نوشته هایی که کم کم واسم حکم یه داستانو داشت پرداختم.

به هتل که رسیدیم. امین شاهکار هیچ تعادلی نداشت، بطوریکه وقتی از ماشین خارج شد با شکم روی زمین افتاد.

لباسهایش بوی گند مشروب و استفراغ گرفته بود.

خنده های عصبی میکرد و حرفهای زشت و بی محتوا میزد.

دلیم برایش سوخت. به آژانس گفتم دم در هتل بایسته تا اونو به اتاقش ببرم و برگردم.

وقتی به لابی هتل رفتم. پذیرش هتل که امین شاهکار رو میشناخت با دیدن حال بدش، کلید اتاقشو به من داد.

شاهکارو به اتاقش بردم.

در حمومو باز کردم و اونو توی حمام انداختم.

نمیتونستم به همین حال رهاش کنم.

اگر اونو ول میکردم، حتما تو حموم از بخار آب خفه میشد.

اصلا تعادل روحی و روانی نداشت و نسبت به زمان و مکان کاملا بیگانه بود.

با سرعت پایین اومدم و به آژانس گفتم که بره و دومرتبه به اتاق امین شاهکار برگشتم.

با خودم گفتم: شاهکار که از حموم بیرون اومد و خیالم از بابت اون جمع شد به خونه کوشیار برمیگردم.

وقتی از پیش ماشین آژانس باز گشتم.

شاهکار دم در حموم روی زمین افتاده بود.

با بدبختی زیر بغلشو گرفتم و اونو با لباس به حموم بردم.

شیر آب سرد رو باز کردم تا کمی حالش جا بیاد.

با لباس اونو زیر شیر آب سرد گرفتم. بعد از چند دقیقه احساس کردم چشمهایش باز شد.

آب به سر و روم پاشیده میشد و لباسمو خیس کرده بود.

لباسم به بدنم چسبیده بود.

وقتی احساس کردم که چشمهاشو باز کرده و آگاهی به موقعیت بهتر شده، دستشو ول کردم تا از حمام خارج بشم که ناگهان دست منو از پشت سر گرفت و منو به زیر دوش حمام کشوند.

در اون لحظه از ترس بند دلم پاره شد.

هرچه تقلا میکردم که از آغوشش خارج بشم. نشد که نشد...

با ولع به جون لبهام افتاده بود.

صدای خواهش و التماسم با صدای آب قاطی شده بود.

شاهکارمته یه حیوون وحشی به من حمله میکرد.

تنها صدایی که سکوت شبو میشکست صدای التماسهام و تنها چیزی که دراون شب دیده میشد چشمان به خون نشسته ای بود که بی توجه به ضجه هام کمر به بی سیرت کردنم بسته بود.

ضجه میزدم تورو خدا... نکن... بی سیرتم نکن... بی ابروم نکن... خدایا خودت به دادم

برس... مگر خودت خواهر نداری... مادر نداری... ناموس نداری... تو رو به عزیزت... تو رو قرآن...

تورو مقدساتی که می پرستی... نکن... نکن... نکن...

خدا!!!!

به هوش که اومدم. همه جا تاریک بود و سوت و کور. نمیدونم یک ساعت گذشته بود یا یکروز یا یک ماه. شاید هم یکسال.

ایکاش اونچه دیده بودم کابوس بود.

همه جا تاریک بود مثل بخت من.

مثل نوشته های روی پیشانی من.

میکنم ، تنها، از جاده ها عبور

دور ماندند زمن آدمها

سایه ای از سردیوار گذشت

غمی افزود مرا بر غمها

فکرتاریکی و این ویرانی

بیخبر آمد تا با دل من

قصه ها ساز کند پنهانی

نیست رنگی که بگوید با من

اندکی صبر سحر نزدیک است

هردم این بانگ بر آرم از دل

وای! این شب چقدر تاریک است

کمرم درد میکرد. زیر دلم درد میکرد. از جا بلند شدم. هردو در حمام افتاده بودیم و آب سرد روی هردومون میریخت.

انگار جنگ شده بود و تنها زخمی و مقتول اون جنگ من بودم. شیر آبو بستم.

شاهکار مثل یک جسد گوشه حموم به خواب رفته بود.

با دیدن مسیر خونابه روی لباسم آه از جگرم بیرون اومد...

دودستم روی سرم گذاشتم و روی دو پاهام آوار شدم و فرو ریختم.

فقط گریه کردم. گریه و گریه...

مینویسم.

تمام غمها، دردها، هراسها، اضطرابها، التهابها، فغان و غوغاها، بیقراریها و رنجهایم را

از زبان چشمهای بارانی ام مینویسم که شبها در حال باریدن است

حرفهای نگفته دلم را مینویسم

دنیای سربسته وجودم را مینویسم

دلهره و درد و پیچ و تابهایم را مینویسم

دل من مال صاحبش نیست اسیر غم و رنج و اندوه شده است

شاید روزی پروانه شوم

بروم تا ته دشت

دور شوم از این خاک غریب

به اینجای داستان مریم خانم که رسیدم دفترشو پرت کردم یه گوشه و با خودم گفتم:

چه مزخرفها... خجالت نمیکشه با آبروی امین شاهکار بازی میکنه!

چطور بوده که من با اون ... تو حموم... اونوقت یادم نیست! مگه همچین چیزی ممکنه! از ش شکایت میکنم زنیکه ی بی آبرو... گند یکی دیگه رو میخواد تو پاچه ی من بکنه! کی از من بهتر؟ پولدار... خوش تیپ ... پس بگو این بی محلیهاش و اداهش همه فیلم بود ... اینم یه مدل تور انداختن جدیدی که باید تو گینس ثبت بشه...! دارم برات خانم مریم ملکوتی...!

یک زن شده بودم با اسم یک شوهر در شناسنامه که از او شوهری ندیده بودم و بی سیرت شده بودم توسط مردی که شوهرم نبود.

از حموم که بیرون اومدم. چشمم به چمدون شاهکار که گوشه اتاق بود افتاد.

با سرعت یک پیرهن مردونه و یک پیژامه پوشیدم و چادرمو سرم کردم.

از داخل کیف پولش یک ۵ هزار تومنی برداشتم.

لباسهای خیسمو مچاله کردم و گوشه ی تراس انداختم و با چشمهایی پف کرده و جسم و نابود شده به لابی هتل اومدم و یک آژانس درخواست کردم.

مردی که در پذیرش بود نگاه چپ چپی به من انداخت و پرسید: خانم چیزی شده؟

گفتم: نخیر. لطفا به یک آژانس زنگ بزنید.

چادرمو محکم گرفته بودم. رومو آنچنان پوشونده بودم که کسی متوجه کیودیها و زخمهای صورتم که یادگاریهای ناخونهای آقای امین شاهکار، سوپراستار معروف سینما بود نشه.

با اومدن آژانس به سرعت خودمو به خونه ی مادر فرزانه رسوندم.

خدا رو شکر که کلید رو در یک زنجیر کرده بودم و به گردنم می آویختم تا همیشه همراهم باشه. با سرعت به اتاق فرزانه که اتاق من شده بود رفتم و سرمو زیر پتو کردم و از خستگی و درد بدن بعد از مدتی گریه کردن خوابم برد.

اولین بار در عمرم بود که از فوت پدر و مادرم شاد بودم. چون رسوایی دخترشونو نمیدیدن.

صبح روز بعد که مادر فرزانه سرو روی کبودمو دید با تعجب از من پرسید که چه شده و من به دروغ گفتم که تصادف کردم و اون هم به همین توضیح من راضی شد.

همانروز وسایلمو جمع کردم و پولهامو از بانک گرفتم و به بهانه ی اینکه باید دنبال جا باشم و دانشگاه ثبت نام کنم از مامان فرزانه خداحافظی کردم و راهی تهران شدم.

بعد از ۱۷ ساعت مسافرت در جاده های کویری به تهران رسیدم و از ترمینال به خونه ی فرزانه رفتم.

زمانیکه فرزانه حال و روزمو دید و احوالو جويا شد، نتونستم خودمو کنترل کنم و های های گریه کردم و جریانو برانش گفتم.

زندگیم شده بود یه سینه ی پر حرف و چمدون که هی از این خونه به اون خونه میبردمش.

دوست داشتم به دوران کودکیم برگردم.

اونروزهایی که پدرم قهرمان رویاهام بود

و عشق تنها درآغوش مادر خلاصه میشد

تنها دردم زانوهای زخمی ام به دنبال زمین خوردن در حیاط خاکی خونمون بود

و تنها چیزی که میشکست، اسباب بازیهام بود.

واسه بعضی از دردها نه میتونی فریاد بزنی و نه میتونی گریه کنی و نه آرام باشی!

برای بعضی از دردها فقط میتونی نگاه کنی و بیصدا بشکنی...

ومن بیصدا در زیر تهاجم ظالمانه همونعم شکستم.

مثل یک قاصدک بودم که باد سهمگین سرنوشت منو به هر سو میکشوند.

خسته ام

خسته از تکرار روزهای تکراری

خسته از تکرار غریبانه باریدن چشمه‌هایم

آآآآی!!!!!! کجایی سهراب؟

گفتی، قایقی خواهی ساخت

به یاری قبولم داری؟

گفتی، دور خواهی شد از این خاک غریب

پس به من سهراب

قایقت جادارد؟

همسفر می‌خواهی؟

من هم از اهل زمین دلگیرم

با شروع کلاس‌هایم در دانشکده و مطالب جدید درسی و مشکلاتی که گریبانگیرم شده بود، از خودم فراموش کردم.

زمانی به خودم آمدم که ۲ ماه از پریودم گذشته بود و من بی توجه به این مسئله روزها رو سپری میکردم و هرگونه تغییرات جسمی و روحی‌مو به افسردگی و روحیه داغونم نسبت میدادم.

به آزمایشگاه رفتم و درخواست تست بارداری دادم. با کلی خواهش و التماس، قبول کردن که بدون نسخه پزشک ازم آزمایش بگیرن.

تو سالن انتظار آزمایشگاه نشستیم تا جوابم آماده بشه.

با نگاهی نگران و دلی مضطرب چشم به منشی پذیرش دوختم که کی اسممو بخونه و بگه جواب آماده است.

از عالم و آدم شاکی بودم.

در تمام عمرم تا این حد دست به دامان خدا نشده بودم.

خودم هم نمیدونستم علت اینهمه بدبختی چیه؟

شاید همونطور که میگفتن طالعم نحس بود.

چقدر خنده ی خانمهایی که جواب آزمایش حاملگیشون مثبت بود به نظرم مسخره میومد.

شنیده بودم: ” سختی ها نمک زندگــــیست “

اما چرا کسی نفهمید که ” نمــــک “

برای من که خاطراتم زخمیست ، شور نیست ؛ مزه ” درد ” می دهد !

بعد از دو ساعت با صدای منشی پذیرش به خودم اومدم.

پذیرش: مریم ملکوتی. مریم ملکوتی.

گفتم: بله خانم. من هستم.

– جوابتون آماده است

با پای لوزان و دستنی لوزانتر به سمت میز پذیرش رفتم و برگه جواب آزمایشو گرفتم:

– جوابش چیه؟

– نمیدونم. از اون خانم که اونجا ایستاده و لباس سفید داره پرس. پرستاره اینجاست. میتونه

جوابشو بهت بگه.

با دلی که در اون هیچ نشونه ای از امید نبود به سمت اون خانم رفتم.

زن میانسالی بود .

– سلام خانم. میشه جواب این آزمایشو برام بخونید؟

پرستار: مبارک باشه. جواب آزمایشتون مثبته.

– چی...؟ مثبت؟ وای...؟

– خانم چی شد؟

چشمهامو باز کردم.

چیک چیک چیک .

قطره های سرم داشت با زور خودشونو تو رگهام جاری میکردن.

دوروبرمو نگاه کردم. همه چیز سفید بود. تنها سیاه اون اتاق بخت من بود!

ایکاش میمردم و هیچوقت کلمه positive رو تو برگه ی آزمایش نمی دیدم.

در باز شد و خانم پرستار تو آستانه در ظاهر شد.

یک نگاه متعجبی به من انداخت:

- خدا هم بین بنده هاش گیر کرده. یکی گریه میکنه که چرا جواب آزمایش منفیه و یکی هم

خودش به زمین و زمان میدوزه که بقبولونه جواب مثبت آزمایش، اشتباهه.

والا! ما موندیم دیگه وقتی جواب آزمایش مثبت میشه به طرف بگییم مبارکه یا متاسفیم.

نالیدم:

- حالا چی میشه؟

- چی رو چی میشه؟

- بچه رو میگم دیگه.

- میخواستی چی بشه. برو به شوهرت بگو جواب آزمایش مثبته. بابای بچه ت خودش میدونه که

چکار کنه. یا نگرهش میداره و یا اجبارت میکنه که بندازیش.

زیر لب گفتم: شوهر... بابای بچه

یک کم کلماتو مزه مزه کردم. چقدر طعمش غریب بود.

دوباره چشمهامو بستم.

سعی کردم به چیزی فکر نکنم ولی مگه میشد!

مجددا چشمهامو باز کردم و به پرستار گفتم: کیفم کو؟

- تو کمد کنار تخت گذاشتمش

- همیشه بهم بدینش. میخوام زنگ بزنی دوستم بیاد دنبالم.

پرستار کیفو بهم داد.

گوشی موبایل ساده م رو که با قرون قرون پول جمع کردن، چند ماه پیش خریده بودم در آوردم و روی یکی از شماره هاش کلید و فشار دادم.

صدای بوق تو گوشم پیچید.

یک بوق. دو بوق. سه بوق. چهار بوق

بردار لعنتی!

- الو

- الو، فرزانه خودتی؟

- تویی مریم؟ کجایی؟ جواب آزمایش چی شد؟

- مثبته فرزانه. بدبخت شدم.

- تو الان کجایی؟

- آزمایشگاه پاستور. خیابون

- اومدم. جایی نری ها! دارم میام.

چقدر در آن لحظه به وجود فرزانه نیاز داشتم.

شاید تنها کسی که در اون لحظه میتونست کمک کنه، فرزانه بود.

فرزانه در اتاقو باز کرد. یک خانم با روپوش و مقنعه سفید پرسید: خانم کجا؟

- ببخشید بهم گفتن خانم مریم ملکوتی تو این اتاقه

- همراهیش هستید

- بله.

- خدا خیلی بهش رحم کرد. اگه اینجا امکانات سرم تراپی نداشتیم معلوم نبود با این فشار خون پایینش چی به سر خودشو بچه ش میومد.

- ممنونم. خدا اجرتون بده. لطف کردید.

- باید تقویت بشه در اولین فرصت هم پیش یک متخصص زنان ببریدش تا براش مولتی ویتامین بده. فکر کنم بچه ش ناخواسته است. چون وقتی فهمید خیلی شوکه شد. حتما شوهرش بچه نمیخواد و یا نامشروع و گرنه کدوم زنه که اگه حامله بشه بچه شو نخواد.

- به هر حال دستتون درد نکنه.

زیر لب گفتیم: نامشروع! نا مشروع!

خدایا چرا امروز با همه کلمه ها بیگانه ام؟!

وقتی فرزانه وارد اتاق شد، ملحفه سفیدو رو سرم کشیده بودم و با صدای آهسته ای گریه میکردم.

مثل اینست که شب نمناک است

دیگران را هم غم هست به دل

غم من ، لیک غمی غمناک است

فرزانه لبه ی تخت نشست و ملحفه رو کنار زد.

چشمهام از گریه میسوخت.

اشک تو چشمهای فرزانه جمع شد.

فکر کنم دلش به حال بی پناهی و تنهایی من سوخت!

- دیدی فرزانه چه خاکی به سرم شد. حالا من چکار کنم؟ با یه بچه تو شکم؟ بدون شوهر؟ بدون

پول و جا مکان. این ننگو کجا ببرم؟ مگه من چه گناهی به درگاه خدا مرتکب شدم که باید

اینطوری تاوون بدم.

نقشهایی که کشیدم در روز

شب ز راه آمد و با دود اندود

- گریه نکن گلم! یک کارش میکنیم. میگردیم یکی رو پیدا میکنیم و بچه رو سقط میکنیم. کسی هم نمیفهمه که چی بوده و چی شده.
- واقعا این انصافه که اون مرتیکه ی بی ناموس راست راست راه بره و من تاوون گناهی رو که خودم هیچ نقشی در وقوعش نداشتم رو بدم. پس انصاف خدا کجا رفته؟
- کفر نگو مریمی. تو که با خدا تر از این حرفها بودی. خدا قهرش میادها!
- مثلا اگه قهرش بیاد چه میشه. الان یعنی آشته! یه بچه بی پدر تو شکمم گذاشته شده اونوقت تو میگی خدا قهرش میاد؟!
- شاید حکمتی تو کاره. تو که نمیدونی حکمتش چیه. خودتو آزار نده...
- به اون بلایی که سرم نازل شد هنوز عادت نکرده بودم که به این حالت عقب افتادن قاعدگی و تهوع ها و آزمایش مثبت حاملگی گرفتار شدم.
- خدا کنه دیر نشده باشه و بچه خیلی بزرگ نباشه و بشه سقطش کرد. چند ماهه که عقب انداختی و تهوع داری؟
- تا دو هفته دیگه میشه ۳ ماه.
- تو سه ماهه که عقب انداختی و تهوع داری اونوقت الان میای آزمایش؟
- فکر میکردم از استرس و اضطرابی باشه که به دنبال اون بلا سرم اومده . اصلا فکرشم نمیکردم که علتش حاملگی باشه.
- سرم که تموم شد فرزانه هزینه سرم تراپی رو پرداخت کرد و زیر بغلمو گرفت و با یک آژانس به منزل خودشون برد.
- حجله عروسی مثل توتیا برام نایاب و گهواره آرزو هام واژگون شد!
- خنده با لبم قهر کرد و چشمهام آرامگاه دائمی حسرت شدن و سرم در گریبانم گم شد.
- گلیم رنگی آرزو هام بر دار موند.
- میدونستم که باید این گلیمو پاره کنم و آرزو هامو دور بریزم و در شبهای طولانی تنهایی ام کلیم سیاه بختمو رج بزنم.

کی از من پرسید که چرا آواره شدم و کوچیدم؟
کی دید که چشمه زندگی پر از جلبک و خس و خاشاک شد.
چه کسی فهمید که گردبادهای زندگی، باغ زندگی‌مو عریان کردن و منو در مسیر تندبادها قرار دادن.
چه کسی حس کرد که برگ و ثمر زندگی ام چیده شد و بر دلم داغی عظیم گذاشته شد.
زندگی‌م در مهی ابدی فرو رفت و چشمه هاش خشکید!
لحظه هام مجروح و زخم آگین شدن.
لاغر و تکیده و غمگین موندم در این بیغوله
زندگی‌م شد روستایی که در معرض باد افتاد و ریشه های درختان بالا بلندش هم قطع شدن!
چشمم پر شد از اشک و آرزو ...
شدم برگ خشکی در انتهای تابستون، سر در گریبون و سر شکسته
دلم پر شد از درد و دُمل
شدم سرگردان، نگران و گرفتار
غصه ها بر سرم آوار شدن، بدون اینکه کسی بفهمه چه بر سرم اومده
داغ ها یکی پس از دیگری در دلم بیات شد
دردم ناله ای بیصدا شد که مثل آتش و اخگر بدون زبانه و شعله در دلم جا خوش کرد
آهای بخشی! بنواز تا بغض دلم را بترکانم
گویی بر من شبیخون زده اند؟
این چه حال و چه سالی است خدایا؟
فقط خدا میداند که بر من چه رفته است!

آهای! یکی بیاد و این شب سیاه رو در هم بشکنه! ماه گم شده و نشونی از اون نیست.
کاش کسی بود که دردمو با اون قسمت میکردم و یکبار از حال گرفتارم میپرسید
هفت آسمون هم به حالم خون گریه میکرد

دیر زمانی است روی شاخه این بید
مرغی بنشسته کو به رنگ معماست
نیست هم آهنگ او صدایی ، رنگی
چون من در این دیار ، تنها ، تنهاست
گرچه درونش همیشه پر ز هیاهوست
مانده بر این پرده لیک صورت خاموش
روزی اگر بشکند سکوت پر از حرف
بام و در این سرای میرود از هوش
راه فروبسته گرچه مرغ به آوا
قالب خاموش او صدایی گویاست
می گذرد لحظه ها به چشمش بیدار
پیکر او لیک سایه روشن رویاست
رسته ز بالا و پست بال و پر او
زندگی دور مانده : موج سرابی
سایه اش افسرده بر درازی دیوار
پرده دیوار و سایه : پرده خوابی

خیره نگاهش به طرح های خیالی
آنچه در آن چشمهاست نقش هوس نیست
دارد خاموشی اش چو با من پیوند
چشم نهانش به راه صحبت کس نیست
ره به درون می برد حکایت این مرغ
آنچه نیاید به دل ، خیال فریب است
دارد با شهرهای گمشده پیوند
مرغ معما در این دیار غریب است
فرزانه از من خواست که سراغ امین شاهکار برم و اونو در جریان بذارم تا مسئولیت کارشو بر
عهده بگیره ولی پیدا کردن اون واسه دختر تنها و بیکیسی مثل من خیلی سخت بود.
امین شاهکار بد کرد به من، بد!

چه بسا که اون عهده دار کارش نمیشد و واسه ثابت کردن اینکه جنین تو شکمم بچه ی اونه،
خودم رسواتر میشدم و از دانشکده اخراج میشدم. کسی رو هم نداشتم که بتونم باهانش مشورت
کنم... طرف حساب من آدم معمولی نبود!
ترس از بی آبرو شدن مهر خاموشی بر لبهام زد.
امان از دل من که لگامشو کشید و فریادها رو در حلقومش نگه داشت و خارهای زندگی رو به
دامنم پیچوند.

دیر گاهی است در این تنهایی
رنگ خاموشی در طرح لب است

متوسل شدم به خدایی که خیلی ازش شاکی شده بودم.

از او خواستم که آغوش گرمم باشه و کمکم کنه تا فراموش کنم لحظاتی رو که در سرمای بی کسی و تنهایی میلرزم.

احساس کردم دستهای گرمش کافی بود که به روح سرد و منجمد من حیات دوباره بده.

اسم صالح در شناسنامه م ابروی نداشته م رو خرید.

به همکلاسیهای دانشگاه گفتم که شوهرم راننده تریلی بوده و در یک سانحه تصادف، در جاده فوت کرده .

با بزرگ شدن روز به روز شکمم، طبل رسوایی من هر لحظه شدیدتر تو گوشم نواخته میشد.

چقدر حسرت اینو خوردم که ایکاش نبض تپنده من نتیجه عشق به صالح بود نه یک حیوان انسان نما!

واسه اینکه از پس مخارجم بریام به دنبال کار در نیازمندیهای روزنامه گشتم.

هر روز قسمت نیازمندیهای روزنامه رو نگاه میکردم و دور کارهایی که از پششون بر می اومدم خط میکشیدم و با کارفرما تماس میگرفتم.

شکمم برجسته شده بود.

فرزانه یک تولیدی لباس بچه گونه رو که نزدیک محل کار شوهرش بود، به من معرفی کرد. از ترس اینکه شوهر فرزانه بو بیره به خونه ی فرزانه هم دیگه نرفتم.

یکروز صبح، حالم خوب نبود. کمر درد داشتم. چشمهام سیاهی میرفت. هوا سرد بود. انگشتهای پاهام داخل کفش یخ زده بودند.

زمینها از برف باریده شده چند روز قبل یخ بسته بود.

پالتوی گشاد و بلندم ، لای دست و پاهام می پیچید. شالمو دور سرم پیچیدم و به تولیدی لباس بچه رفتم.

مدیر داخلی اونجا یک خانم نسبتا جوان مهربان بود.

به یک خدمه برای نظافت نیاز داشتند.

طبق معمول به دروغ گفتم که پدر بچه ام فوت کرده .

همه چیزم با دروغ بافته شده بود.

شناسنامه دروغی... شوهر دروغی... آبروی دروغی...

قرار شد هر روز ساعت ۳ بعد از ظهر تا ۷ شب برای تمیز کردن اونجا برم.

صاحب اون تولیدی حاج آقای به نام محمد ابراهیم نیکوسرشت بود.

یک مردی از جرگه ی مردان خدا که با دیدن اون آرامش به قلب و روح باز میگشت. هفته ای سه روز به تولیدی سر میزد و به امورات اونجا میرسید.

از ۸ صبح تا ۲ بعد از ظهر دانشگاه بودم و از ساعت ۳ تا ۷ شب در تولیدی کار میکردم. شبها در خوابگاه به بازوانم پناه میبردم و چشم به جورابهایی میدوختم که اونها هم تنهایی مرا به رخم میکشیدن.

خسته تر از این بودم که به یاد بیارم چه کسی با من چه کاری کرده!

تنهایی ام رو اشک پر میکرد. هر وقت دلم میگرفت بیشتر از مواقع دیگه سکوت میکردم.

به این نتیجه رسیده بودم که با یک غم همیشگی به این دنیا پا گذاشته ام که باید با اون زندگی کنم و با اون از دنیا برم.

بعضی اوقات غم فوران میکرد و سر ریز میشد و از چشمم فرو میچکید.

مهم نبود کجا... در خوابگاه یا تولیدی لباس بچه.

وقتی سر ریز میشد دیگه جایی واسه نگهداریش نداشتم و تا فرو نمی ریخت، دلم آرام نمیگرفت.

هر اشکم کلمه ای بود که از چشمهام فرو میچکید و کسی اونو درک نمیکرد.

حتی فرزانه که رفیق فابریکم بود و به همه اوضاع و احوال من آشنایی داشت.

دیگه چشمهام تحمل وزن اشکهامو نداشتم!

هر شب مهمون پاهای بغل کرده ام میشدم و ساعتها در جاده ی چراها پرسه میزدم تا شاید به خونه ی جوابهام برسیم.

به دنبال مسافری بودم که جلوی راهشو بگیرم و بگم:

- هی! فلانی! تو جواب چراهای منو میدونی؟

و اگر او هم پاسخی نداشت به گوشه دنجی برم. جایی که مثل همیشه نه راه پیش داشتیم و نه پس.

مردونه در مسیر زندگیم بازی میکردم و با من بازی میشد.

مردونه کار میکردم، قدم برمیداشتیم، فکر میکردم، قول میدادم، راه میرفتم و جان میدادم

اما هر کاری هم که میکردم زن بودم. احساس داشتیم، لطیف بودم و آبستن حوادثی که در انتظار هر زنیه. یک موقع هایی کم می آوردم و عقب نشینی میکردم و اونجا بود که نیاز به محبت داشتیم. دو هفته بود که در تولیدی کار میکردم ولی هنوز حاج آقای نیکوسرشتو ندیده بودم. تولیدی تعداد زیادی سفارش برای شهرستان قبول کرده بود.

از من خواسته بودن که ۵ شنبه ها که کلاس ندارشتم، از صبح به تولیدی برم. ساعت ۴ بعد از ظهر ۵ شنبه بود.

اونقدر از صبح خم شده بودم و خرده پارچه ها و نخ بریده ها رو جمع کرده بودم که کمرم راست نمیشد.

درد وحشتناکی زیر دل و کمر داشتیم.

چند روزی بود که وروجکم لگد میزد.

همه نفرتمو سر او خالی میکردم و تقاص جنایت وحشیانه ی پدرشو از اون میگرفتم. ذره ای به اون محبت نداشتیم.

بارها سعی در نابودیش کردم ولی حکم شده بود که اون در این دنیا بمونه و با دیدن اون تقاص گناهان نکرده م رو پس بدم.

سینی چای رو برداشتم تا به اتاق حاج آقای نیکوسرشت برم.

در زدم و با شنیدن کلمه بفرمایید داخل اتاق شدم.

مردی مسن با کت و شلوار سورمه ای و محاسنی سفید رو دیدم. چقدر چهره ش نورانی بود. انگار خدا با دستهای فرشته‌هایش نور به صورتش هدیه داده بود.

سرشو بلند کرد.

- سلام حاجاقا

- سلام دخترم. خوبی؟ شما باید خانم ملکوتی باشی؟ خدمه ی جدید تولیدی؟

- بله حاجاقا.

- خانم طباطبایی میگفت دانشجویی؟ همسرت فوت کرده؟ درسته؟

- بله حاجاقا.

سینی رو روی میز گذاشتم و تا خواستم به عقب برگردم دردی تیرکشنده رو در کمرم احساس کردم که همراه با تیره و تار شدن دنیا پیش چشمهام بود.

فقط دستهای حمایتگری رو احساس کردم که زیر بازوانمو گرفت و منو کشون کشون به روی مبل برد.

پاشیده شدن آبو به صورتم احساس کردم که همراه با بوی گلابی بود که در مشامم پیچید.

خانم طباطبایی: چطورید خانم ملکوتی؟ من که از اول هم به شما گفتم با شرایطی که شما دارید، این کار براتون سخته ولی شما خودتون اصرار کردید.

حاج آقای نیکوسرشت: مگه چه شرایطی دارن خانم طباطبایی؟

- حاج آقا ایشون باردارن

- باردارن؟ اونوقت اینجا کار خدماتی انجام میدن؟

- حاج آقا خودشون اصرار کردن وگرنه من از اول هم مخالف بودم...

- همین امروز با ایشون تصفیه حساب کنید و پول یکماه کار کامل رو بهشون بدید. ایشون باید استراحت کنن. زن باردار که نباید کار بکنه.

یک بغض آشنا با تارهای صوتیم بازی کرد و صدام دورگه شد.

درد کمر امانمو بریده بود. بار گناهی که در بطنم بود و هر چند دقیقه خودشو با تکونهایش به رخم میکشید، مستاصلم میکرد.

من از عالم و آدم ترسیده بودم. به خاطر غروری که له شده بود دردی که کشیده بودم. سیلی که ویرانگر زندگیم شده بود، هستی ای که نابودش کردن، عفتی که بوی تعفن میداد، روحی که به تاراج رفته بود.

تهی شده بودم از هرچه کلمه به نام عشق و زندگی و روشنایی بود.

خودم را در گوشه ای از این دنیای بیکران دور از محبتها و انسانیتها جا گذاشته بودم. منمهم همان شب زلزله مردم، ولی کسی باورم نکرد و گول حرکت دست و پاهای چوبیمو خورد که با اراده دوروبریهام حرکت میکردن.

کی میدونست که هرشب، تنهاییم، اضطرابم، هراسم، دلنگیها و اندوهمو مرور میکنم در اون لحظه نمیدونستم هنوز هم همون فرد مرده بودم یا مرده تر شدم.

اگه زندگیم همون بود پس من هر روز الفبای مردگی تر رو مشق میکردم.

مدتها بود که همبستر تنهایی و بی کسی شده بودم و حاصل این رابطه ی نامشروع هراس و ترسی بود که بر قلبم چنگ میزد و اونو فشرده تر میکرد.

الفبای واژه هام با پیشوند سکوت شروع میشد و حرف دلم به زبان میخی بود که هیچکس نمیفهمید و من عاجز مونده بودم میون اینهمه درد و ظلمت.

در یک کلمه خلاصه میشدم: بحران زده...

نمیدونستم قبله ام کدوم طرفه! چپ یا راست. پس یا پیش.

این بالاتکلیفی و سردرگمی منو عجیب به دور خودش میچرخوند.

به درونم که نگاه میکردم تهی بود: تهی از هر چیزی که اسمش امید بود و آرزو

من از خدا هم تهی شده بودم.

وسواس گرفته بودم.

هر روز به حمام میرفتم و تنمو محکم می ساییدم تا از نجاست پاک بشم، غافل از اینکه روحم به لجن کشیده شده بود و غرورم فاحشه شده بود.

خون که از تنم بیرون میریخت، سبک میشدم.

به دنبال نیرو و اقتداری میگشتم تا دشواریهای زندگی افلیجمو متبرک کنه تافکرمو از هرچه قابل فکر کردنه تهی کنه.

خیلی وقت بود که کم آورده بودم ولی با خودم لجبازی میکردم.

اونروز دقیقا از همان روزها بود که کم آوردم از خودم، از زندگیم، از دنیا.

از همه چیز کم آوردم.

احساساتم مثل سیلی سد شکسته اشک شد و از چشمهام فرو ریخت و منو بار دیگه به مرز ویرونی کشوند.

احساسم هم کمر به نابودی من بسته بود.

حاج آقا با دستش به خانم طباطبایی اشاره کرد تا از اتاق بیرون بره.

- دخترم چرا گریه میکنی؟ چرا اینهمه ناامیدی؟

در میان گریه و هق هقم گفتم: حاج آقا با من بد کردن... نابودم کردن..

- چی شده دخترم. به من بگو. شاید بتونم کاری برات بکنم.

بقچه حرفهامو که ماهها بود بر سردلم نگه داشته بودم، بر زمین گذاشتم و آنچه داشت در جلوی مرد خدا عیان کردم.

حاج آقا در اتاق قدم میزد و به محاسنش دست میکشید. بعد از اینکه خالی شدم از حرفهایی که به سلولهام گره خورده بود، حاج آقا جلوم ایستاد و گفت: به هر حال تو با این وضعت نمیتونی کار کنی.

نالیدم:

-نگید حاجااقا! من به امید کمک شما حرف دلمو سفره کردم.

- دخترم من کی هستم. امیدت به خدا باشه. اگه منمهم کاری بکنم یک واسطه هستم فقط همین...
نمی گی پدر بچت کیه؟

- حاجاقا بذارید این راز بین من و خدام باشه. هروقت تقاص کارشو دید بهتون میگم. فعلا نه!
خواهش میکنم! منتظر روزی هستم که ببینم خدا چی به روزش میاره!

- باشه دخترم! هرطور راحتی

- میتونم بازم اینجا کار کنم؟

حاج آقا نیکوسرشت چند بار طول و عرض اتاقو طی کرد و من چشمم به دهنش بود که حکم صادر کنه.

روبروی من ایستاد و دستی به محاسنش کشید. تسبیح سبزو از جیبش در آورد و شروع کرد به تند تند رد کردن اونها و من چشم دوختم به مهره ها که یکی بعد از دیگری تو نخ رد میشدن. به دهن حاج آقا نگاه کردم، چیزی زیر لب میگفت.

نفهمیدم ذکر بود یا دعا

تسبیح رو تو جیبش گذاشت و گفت:

- خوب اومد

- چی حاجاقا؟

- من پیشنهاد بهتری برات دارم

همه وجودم گوش شد و چشم به دهن حاج آقا دوختم

- تو میای خونه ما. حاج خانم مریضه. بیماری قلبی داره. نمیتونه به تنهایی از پس کارها بر بیاد.
یک پسر دارم که تازه ازدواج کرده و سرگرم زندگی خودشه. خدا رو خوش نیاد مزاحمش بشیم.
دخترم هم سرگرم نوه هام و شوهرشه. میمونه من و محمد علی پسر بزرگم که مدت چند ماهه که روی تخت افتاده. نفس میکشه ولی با دستگاہ. محمد علی امانت خداست که به من سپرده شده.
خیلی وقت پیش به مهمونی خدا دعوت شده ولی من خودخواهی کردم و مهمونی رو به تعویق انداختم.

از حرفاش گیج شده بودم. امانت... مهمونی خدا... نمیفهمیدم.

مدتها بود که حرف آدمیزاد نمی فهمیدم.

گنگ و گیج بودم.

- حاج آقا همیشه واضحتر حرف بزنید. من از حرفاتون چیزی سر در نمیارم

- محمد علی جانباغ شیمیاییه. چند ماهه که سم لعنتی از پا درش آورده و اونو زمین گیر کرده. از تمام حق حیات، تنفسش مونده که اونهم به سایه ی سر چند تا لوله و دستگاره. چند وقته که دکترها برگه اعزامشو به بهشت امضا کردن ولی من و مادرش در فراهم کردن بار سفرش کوتاهی کردیم.

تو میای خونه ما. دانشگاهتو میری و ور دست حاج خانم در امورات خونه کمکش میکنی و پای حرف و درد و دلش میشینی. من به تو اعتماد میکنم و تو هم به من... من پدرت میشم و تو هم دختر من و حاج خانم مادرت.

فرزندت نیاز به شناسنامه داره. برای گرفتن شناسنامه شرعا درست نیست به نام همسر سابقت بگیری. در درگاه خدا معصیت داره. اون مرده و تو باید برای اینکار از خانواده ش کسب تکلیف کنی و من فکر نمیکنم با وجود ترک کردنشون تو این مدت، اونها راضی بشن. حتما برای کشف حقیقت درخواست آزمایش رد ابوت میکنن و این یعنی چوب حراج زدن به آبروی تو. پس تو میمونی با فرزندی که هیچ هویتی نداره و یک آبروی رفته..

من به ازای کمکی که تو به همسرم میکنی و کنارش هستی و محرم دلش میشی، یک صیغه نامه برای تو و محمد علی درست میکنم و بعد از تولد فرزندت فامیلیش به نام ما میشه....

نذاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم:

-ولی شما گفتید پسر تون تو کوماست، شاید اون راضی به این کار نباشه.

-دخترم محمد علی راضیه به همه چیزی که در اون بو و رنگ خدایی بینی.

قبل از رفتن به جبهه، یک وکالت تام الاختیار به من داد که به جاش هر طور که خیر و صلاحشه تصمیم بگیرم. شاید که اون مونده تا آخرین وظیفه شو در قبال حفظ ناموس و وطنش انجام بده.

مگه نه اینکه او برای حفظ ناموس ایران، به جبهه رفت تو هم جزو این مرز و بومی . شک نکن که با این کار موافقه.

از جام بلند شدم. حاج آقا ایستاده بود به سمتش رفتم. جلوی پاش زانو زدم و دستشو گرفتم و به سمت دهنم بردم که بوسه ای بر دستان این مرد خدا بزنم که دستشو پس کشید. زیر بغلمو گرفت و منو بلند کرد و گفت:

- دخترم این چکاری؟ معصیت داره. ولی یک شرط باهات دارم!

- بفرمایید حاجاقا. شما بگو بمیر! به خدا جیک نمیزنم.

یادت باشه که کسی غیر از خونواده م نباید از این جریان بو ببره. به آشنایان هم تو رو به عنوان کمک حال حاج خانم معرفی میکنم.

- خیالتون تخت باشه حاج آقا... خدا از بزرگی کمتون نکنه . انشا... همینطور که امروز دست منو میگیرید، روز محشر پیغمبر کمک حالتون بشه.

- دخترم من کاری نمیکنم. ولی همین دعایی که از دل شکسته ت در حقم کردی برای دنیا و آخرتم کافیه!

با حاج آقا به خونه ش رفتم.

خونواده ش با آغوش باز از من حمایت کردن. شدم عروس حاج آقای نیکوسرشت. هرچند اینهم مصلحتی بود ولی بچه م صاحب یک شناسنامه میشد که حداقل مال خودش بود.

شهید محمد علی نیکوسرشت در یک اتاق روی تخت و زیر چند تا لوله و دستگاه خوابیده بود. اون هم نورانی بود. نوری خدایی در چهره ش موج میزد.

چه تفاوت فاحشی بود بین این مرد خدا و اون مرد شیطان که زندگی منو جهنمی کرده و رفته بود.

روزها به دانشکده میرفتم و در خونه به امورات خونه داری و درد دل حاج خانم میرسیدم. کارهای شهید بر عهده ی من نبود چون شرعا به او نامحرم بودم.

اون صیغه نامه رو حاجاقا نیکوسرشت فقط واسه حفظ آبروی من درست کرده بود. اونهم به

تاریخی همزمان با باردار شدنم. کاملا صوری بود. نه شوهری در کار بود و نه پدر شوهری... راه دیگه ای نداشتیم.

محمد علی یکهفته بعد از ورود من به منزل حاج آقا، شهید شد و به دیار پروانه ها رفت.

انگار همانطور که حاجی گفته بود او منتظر دفاع از یک ناموس ستم کشیده وطنش بود. دینش را به این مملکت و مردمش ادا کرد و به لقاء... پیوست و من موندم و دل شکسته ی مادری که مثل شمع در فراغ فرزندش میسوخت و آب میشد.

حاج آقا و حاج خانم پدر و مادری رو در حقم تموم کردن.

آیلین من در دامان چنین زن و مرد خدایی چشم به جهان گشود و من چقدر خرسند بودم که هرچند نطفه ش با گناه بسته شد ولی پاکی حضور خانواده نیکوسرشت دخترم را از گناه مبرا کرد.

شبی که به دنیا اومد در اطراف قرص کامل، ماه هاله ای ظریف دیده میشد و من ماه رو شهید نیکوسرشت فرض کردم و هاله اطراف اونو، نوری که به واسطه حضور این شهید به تیرگی و تاریکی اطرافش ارزونی شده. من در خیالم، اون هاله ی نور دخترم بود.

اسمشو گذاشتم آیلین یا همون هاله ی ماه.

تمام وجودمو در هاله ی ماهی که بی دعوت به بیغوله های تنهاییم پا گذاشته بود، حل کردم.

وجود آیلین شکسته های غرورمو بند انداخت و در من شوق زندگی کردن به وجود آورد.

آیلین سه ساله شد که طاقت حاج خانم از فراغ شهیدش طاق شد و نتونست دوری پسرشو تحمل کنه و نزد اون شتافت.

مجددا در تولیدی شروع به کار کردم ولی ایندفعه نه به اسم خدمه، بلکه بعد از ظهرها به عنوان جانشین حاج آقا به اونجا میرفتم و به امورات رسیدگی میکردم.

بعد از فوت حاج خانم، پسر کوچک خونواده، آقا محمد رضا به منزل پدرش کوچ کرد و من هم با کمک این خونواده شریف در برج... یک واحد اجاره کردم.

درسم تموم شده بود و با کمک حاج آقا در یکی از بیمارستانهای پایین شهر تهران کار پیدا کردم که هم به منزله گذروندن طرحم باشه و هم استخدام بشم.

من موندم و آیلین... هر از گاهی به خونواده ی نیکوسرشت سر میزدم و اونها رو به منزلم دعوت میکردم.

فرزانه هم بعد از مدتی همراه همسر و دوفرزندش به کرمان برگشت.

در دنیای کوچیکم من بودم و آیلین و سرکشیهای حاج آقای نیکوسرشت که آیلینو مثل سایر نوه هاش پذیرفته بود.

هر سال روز شهادت محمد علی نیکو سرشت آش میدادم. شاید به این طریق یادی از جوونمردی و بزرگی اون می کردم.

روزیکه فیلم داستانی محمد علی با بازی امین شاهکار، در تلویزیون پخش شد، تلویزیون رو خاموش کردم و با خودم گفتم: -نگاه کردن به این بشر معصیت داره و باید تا آخر عمر کفاره بدی! روزها میگذشت و من شاهد بزرگ شدن عزیز دلم بودم.

دیگه فراموش کرده بودم هرچه رو که به صالح کرمانی اصل و امین شاهکار مربوط میشد.

من خودکشی کرده بودم نه به این معنا که رگمو زده باشم. قید احساساتمو زده بودم.

بعد از اتمام درسم در یکی از بیمارستانهای دولتی استخدام شدم و کم کم زندگیمو جمع و جور کردم. تمام سعیم این بود که هیچوقت دخترم طعم یتیمی رو نچشه و در زندگی حسرتی به دلش نمونه.

همه چیز آروم بود و منو آیلین تو دنیای کوچیکمون دنبال شادیهای کوچیک میگشتیم و با اونها خوش بودیم، تا اینکه اون پا به این برج گذاشت.

به ساعت موبایلم نگاه کردم. از نیمه شب گذشته بود. دفتر رو بستم و از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و کتری برقی رو روشن کردم. منتظر موندم تا جوش بیاد. یه لیوان نسکافه واسه خودم درست کردم و به اتاق برگشتم. ادامه دادن خوندن اون دفتر که هیچ اعتقادی به نوشته هاش نداشتم مته خوره به جونم افتاده بود. لیوان نسکافه رو رو پاتختی گذاشتم و مجددا شروع به خوندن کردم.

سرایدار گفته بود که یکی از هنرپیشه های معروف سینما به واحد روبرویی ما اسباب کشی کرده .

اسم همه رو از ذهنم گذروندم الا اون ...

وقتی هم که آیلین گفت آقای شاهد همسایون شده، ذهنم کاملا از امین شاهکار پاک شد.

تا روزیکه امین شاهکارو دم در آپارتمانم دیدم.

از دیدنش شوکه شدم. باورم نمیشد که امین شاهکار همسایمون باشه. یک آن تصمیم گرفتم به خونه برگردم و در رو از روش ببندم ولی کارمو غیر منطقی دیدم.

چقدر پیر شده بود. چقدر چهره اش گرفته و درهم بود. از ۸ سال پیش لاغرتر به نظر میومد ولی هنوز هم اون سوپر استار محبوب همه مردم بود.

معلوم بود که منو نشناخته... چیز عجیبی نبود! منمهم یکی بودم مثل خیلپهای دیگه که واسه یک لحظه لذت بردنش به زندگیش اومدم و رفتم.

اگه این حضور واسه ی بعضیها شهرت بود، واسه من مایه آبروریزی!

سردترین نگاهمو در دیدار اولمون بهش هدیه کردم. نگاهی که پر بود از سردی و نفرت...

نمیدونم فهمید یا نه؟

ولی من از این حیوون انسان نما متنفر بودم.

اون از من خواست که براش یک خدماتی پیدا کنم.

در اون لحظه سکوت کردم و کمکش کردم نه برای اینکه عاشق سینه چاکش بودم. نه...! خواستم عجولانه تصمیم نگیرم و سر فرصت در موردش فکر کنم.

باید سکوت میکردم و دم نمیزدم. آبروی رفته در جوی آب من، نباید با سیلها همراه میشد.

حس کنجکاوای داشتم. دوست داشتم ببینم کسی که تمام آرزوهای منو به باد داد، خودش زندگیش چطوریه؟

وقتی با نسا خانم به آپارتمانش رفتیم و وضع اونجا و بطریهای مشروب رو دیدم فهمیدم که اون از من هم بدبخت تره...

در اوج تنفیری که به اون داشتم، تصمیم گرفتم در همسایگیش باشم و در سر رسید قرار داد اجاره، آپارتمانو عوض کنم.

حاج آقا نیکوسرشت حتما از علت تعویض منزل، قبل از سر اومدن قرار داد، میپرسید و تا جواب قانع کننده ای به اون نمیدادم دست بردار نبود.

باید در کنار امین شاهکار یک زندگی معمولی رو ادامه میدام.

مثل دو تا همسایه.

با دیدن دوباره امین شاهکار، بعد از سالها بغض کردم و بغضم بالا اومد و بالاتر.

اونقدر بالا اومد که راه نفسمو گرفت.

کارم از گریه گذشته بود...دردم، یکی دوتا نبود که گریه مرحم دل زخمیم بشه.

در نگاهش شیطانو دیدم. من از شیطان آبستن شده بودم.

حاج آقا به من آموخته بود که گاهی سکوت بهترین دوی درد بی درمونه و بخشش یک گنهکار، رنگهای سیاه و خاکستری بخت رو رنگین میکنه.

ولی من نمیتونستم امین شاهکارو ببخشم.

تموم اون شب به روزهای بی دغدغه گذشته که در کنار پدر و مادرم بودم غبطه خوردم.

غبطه ی هوای گرم کویر و شبهای پرستاره با آسمان کوتاه .

باز هم در سوالهای بی جوابی که از ذهنم گذشت، مجهول موندم.

کی میدونست که من ابری بارونی بودم که هر بار با باریدن سنگین تر شدم.

کی فهمید که من نوری بودم که گرفتار شب های تاریک شدم.

قلم سرنوشتم دردست کسی افتاد که نوشته های رنگین اونو سیاه کرد و من ناامیدانه در انتظار نوشته ای سفید موندم.

یاد شبهایی افتادم که ترس و اضطراب کابوس تمام لحظه هام شده بود.

چه شبهای سیاهی بود... شبهای سیاه و ظلمانی.

خواستگارهام پا به جفت نبودن ولی کاری که اون با من کرد همون تک دونه ها رو هم پروند.

چقدر خوب بود که کسی همراهم میشد

من بت میشدم و او بت پرست

من ناز میشدم و او نیاز
من لیلی میشدم و او مجنون
من عذرا میشدم و او وامق
شب اولین دیدارم با امین شاهکار، بعد از ۸ سال، دوباره زخمهای دلم سرگشود.
دوست داشتم ناله کنم و آرام آرام اشک بریزم و بخوانم.
از درد بی وفایی روزگار بخوانم
بخوانم که دلم برکه ای پر خون است و سرشار از غم
آهای مردم!
نگرانم
سرگردانم
چونان خرمنی که در آتش افتاده
پاره ای آتشم
سینه ام شرحه شرحه از داغ بر آن، در آتش است و بی قرار
دردم در کلام نمیگنجد و در صفحه نمی نشیند.
دردم، دردهای ناگفتنی است
این چه آتشی است که امشب بعد از سالها سینه و دامنم را گرفته است.
آیلین صدام زد:
-امان! اجازه میدی امشب تو بغلتون بخوابم؟
از عالم فکر و خیال بیرون اومدم.
پرده اشک جلوی چشمهامو با دست پاک کردم.
بغل گشودم . گفتم:

-بیا دخترکم! عزیزکم!

آسمون دلم از لحظه ی دیدار مجدد امین شاهکار بدجوری گرفت و قفل شد.

ابر در چشمهام پر پر میزد و هوای بارونی سیل آسا رو داشت.

دلم دست نوازشگری میخواست

دستهای نوازشگر مادرم را

دلم تنگ شده است برای مادرم

که به من آموخت

چگونه سبز شوم

چگونه با درخت

با پرنده

با ماه

با باران دوست شوم

برای مادرم

که به من آموخت

چگونه دریا شوم

مواج

آرام

طوفانی

و به من آموخت چگونه خود را به آسمان گره بزنم

آیلین نگاهی به من انداخت

- مامانی! ناراحتی؟

- چیزی نیست دخترم... تو بخواب

روزها میگذشت

با وجود تمام تلاشی که میکردم، تا خودمو به روز سر رسید اجاره نامه ی خونه برسونم و اجازه ندم که پای امین شاهکار به زندگیم باز بشه، ولی دست تقدیر جور دیگه ای برام مینوشت.

آیلین با امین شاهکار یا پدرش هر روز صمیمی تر میشد و این منو نگران میکرد.

بردن آیلین به مدرسه، روز درست کردن آدم برفی، خرید از فروشگاه و رفتن به رستوران... اینها همه چیزهایی بود که آیلینو به امین وابسته تر کرد بطوریکه در روز بیماری امین شاهکار، نتونستم در برابر خواسته دخترم که از من داروی دل پیچه میخواست، مقاومت کنم.

تو چشمهای شیطونی این سوپر استار نامرد وابستگیشو به دخترم میخوندم.

در کنارش میخندیدم... سکوت میکردم و با اون و دخترم همراهی میکردم ولی افسوس که اون اندوه پنهان شده در لبخندم و معنای حقیقی سکوتم رو درک نکرد.

شبی که تو خونه ی شاهکار ماکارانی درست کردم، دیدم که رابطه ی آیلین و امین فراتر از دو تا همسایه رو بروی هم شده.

آیلین دختر امین بود و این همخونی خواسته یا ناخواسته اونها رو به هم نزدیکتر میکرد.

این نزدیکی رو نمیخواستیم. این صدقه رو از اون که دنیامو به گند کشونده بود، نمیخواستیم.

چند روزه که دنبال خونه هستم. قرار داد اجاره ی خونه سر اومده.

با حاج آقا صحبتی نکردم اول خونه رو تخلیه میکنم و بعد چکهاشو به خودش میدم.

با انتقالیم به یک بیمارستان دیگه موافقت شده ولی از سه ماه دیگه باید برم اونجا. این سه ماهو هم مرخصی میگیرم و به دخترم میرسم.

باید مدرسه آیلینو عوض کنم.

باید هیچ نشونه ای از خودم به جا نذارم هرچند که فکر نمیکنم وابستگی اون به آیلین به اندازه ای باشه که دنبالمون بیاد ولی باید احتیاط کنم..

امین شاهکار باید از دنیای من و دخترم حذف بشه و ما رو به حال خود رها کنه. اینکارو برای جبران ظلمی که در حق من کرده باید انجام بده...

ایکاش کسی میفهمید که منم دوست داشتم در کنار مردی باشم که عشقو با اون تجربه کنم. ولی از این آرزو فقط یک هوس و شهوت زودگذر شبانه نصیبم شد. او احساسمو به گند کشوند که بوی تعفنش تا مدتها منو رها نمیکرد.

امین شاهکار، همیشه چهره ی کریه ت در ذهنم می مونه چون تو آخر دنیا برام بودی. تو آبرومو آتش زدی و خاکسترهای اونو به هوا پخش کردی.

حالم بهم میخوره از اون نقاب جوونمردی که تو فیلمها به صورتت میزنی. کارت بازی دادن آدمهاست و دوست داشتنها هم تصنعیه.

زندگیت هم همینطوره... یک زندگی لجنی که با شهوت و لذت و حرامی هم آغوش شده. من اناری را می کنم دانه به دل می گویم

خوب بود این مردم دانه های دلشان پیدا بود
می پرد در چشمم آب انار

سحر شده بود. همه ی خاطراتو که خوندم، دفترو بستم و پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

- رمان جالبی میشه... اینم یکی مثل سوسن، که ادعا کرد بچه ی تو شکمش از منه ولی بعد از آمنیوسنتز و آزمایشات ژنتیک خلاف گفته ش ثابت شد.

از کجا معلوم که این پلاستیکو از دستی اونجا نذاشته و با نسا خانم هماهنگ نکرده که به دست من برسه. این هم چیزیه که آدم موقع اسباب کشی یادش بره و تو خونه جا بذاره؟ به هر حال این دروغ محضه.

انگار که یک کتاب رمانو واسه چندمین باره که میخو ندم. اونم یه رمان کوچه بازاری نه یه رمان ادبی!!

مهمونی کرمانو من خوب یادمه...

اونشب اصلا همچین دختری تو مهمونی نبود.

یادمه اونشب معده ی من به مشروب واکنش نشون داد و حالم بهم خورد و وقتی چشم باز کردم تو اتاقم در هتل و روی تختم بودم. بعد از نیم ساعت هم کاوه به اتاقم اومد و گفت که حالم تو مهمونی بد شده و آژانس منو به هتل آورده.

سر و صورتتم خونی بود. ولی کاوه گفت به خاطر مستی زیاد دچار جنون شدم و خود زنی کردم. بهت زده و متعجب به دفتر نگاه کردم.

آیلین نمیتونه دختر من باشه. من اصلا این زنو تا به حال ندیدم. حیف از اون پیرمرد که همچین عروسی داره.

چه راحت با آبروی مردم بازی میکنند.

حتما میخواد من برم دنبالش و بعد از اینکه پیداش کردم، عقدش کنم و گند کارشو قبول کنم و اونم به خاطر این که گول یه مشت اراجیف تو دفترشو خوردم به ریشم بخنده و به دوستاش بگه دیدید که بُردم و امین شاهکار شوهرم شد.

مگه شیوا کم خودشو به زمین و زمون زد که یه مدت باهام باشه و بعد فهمیدم سر اینکه با من دوست بشه با رفیقهایش شرط بندی کرده بود. نخیر خانم مریم نیکوسرشت، این سناریو ها دیگه واسه ما کهنه شده.

شما هم بهتره داستانتونو بدید به مجله ی خانواده که به صورت سریال براتون چاپ کنه. حیف اونهم وقت و انرژی که واسه پیدا کردنشون گذاشتیم. از خواب شبم هم زدم تا یه مشت اراجیف بخونم. خجالت نمیکشه زنیکه ی دروغگو...

کثافتکاریهاشو میخواد گردن من بندازه.

بدم نیست والا! معروف که میشه! هم واسه ی بچه ش یه بابای درست و حسابی پیدا میکنه و هم هزینه ی زندگیشو تا آخر عمر بیمه میکنه.

دفترتو از روی تخت به گوشه ی اتاق پرت کردم و زیر پتو خزیدم و با خودم گفتم:

- همشون مثل همند منه خرو باش که فکر میکردم، این با بقیه فرق داره.

با صدای آلارم موبایلم بیدار شدم . ساعت ۷ صبح بود. بعد از یک دوش و یک صبحونه ی مفصل، فارغ از هرگونه فکری در مورد مریم و آیلین، راهی شهرک سینمایی شدم.

تو دلم گفتم:

-بازم همین دوستهای قدیمی که حداکثر توقعشون از آدم یک مهمونی و یک شامه. دیگه خودشونو که به آدم بند نمیکنن و انگ و ننگ نمیبندن.

آیلین نیکوسرشت! آیلین شاهکار! واقعا که!

روزها میگذشت. شاید یک هفته، شاید ده روز و شاید هم بیست روز... نمیدونم، ولی دیگه اسمی از مریم و آیلین تو زندگیم نبود.

کتاب رمان مریمو تو کشوی کمد پاتختیم گذاشته بودم.

یکبار که نسا خانم برای نظافت به خونه م اومد، خواستم وسایلهای مریمو بهش بدم که براش ببره.

اون گفت:

-آقای شاهکار، من مریم خانمو بعد از روزیکه به من زنگ زد تا به آپارتمان روبرویی پیام و اونجا رو تمیز کنم ندیدم و مریم خانم هم دیگه بهم زنگ نزد. مزد کارمم همون روز از سرایدار شما گرفتم. سرایدارتون گفت که مریم خانم اون پولو داده که به من بده.

با وجود اینکه ذره ای از حرفهای مریمو باور نکرده بودم، یک سوال مدام تو گوشم میپیچید که اگه مریم میخواست خودشو آویزون من بکنه، چرا هیچ اثری از خودش به جا نداشت تا من اونو پیدا کنم؟

خیلی زود این افکار رو از ذهنم دور کردم و تصمیم گرفتم که دیگه بهش فکر نکنم. مدتی بود که بی عاطفه شده بودم.

دیگه نه خنده ی کسی روم اثر داشت و نه گریه ی کسی.

اینم مرهون قضاوتهای ناعادلانه یاسمن بودم که مدتی زندگی رو برام جهنم کرد.

بعد از افسردگی ای که به دنبال جدا شدن از یاسمن گرفتم، ابراز عواطفم کمرنگ شد، دیگه نه میتونستم در جایی که باید بخندم، بخندم و نه جایی که باید گریه کنم، گریه کنم.

روانشناس معالجم بهم گفت بود که عاطفه ام کمرنگ شده و این در بیماران اعصاب و روان چیز شایعیست.

شاید هم این خودش برام یک نعمت بود که دیگه نسبت به اطرافیانم بی تفاوت شده بودم.

تمام لبخندها و پوزخندهام، تمام خنده هام و گریه هام، شادیهام و غمهام واسه پول بود و در دنیای واقعی من یک فرد فاقد عواطف انسانی شده بودم.

به قول مریم تو رمان زیباش، رگ احساساتمو زده بودم.

با آشنایی با مریم و آیلین کم کم زندگیم داشت رنگ و بوی تازه ای میگرفت ولی اونهم با فهمیدن اینکه مریم هم یکی دیگه ست مثل بقیه ی خانمهای دورو برم، رنگ زندگیم از قبل خاکستری تر شد...

دو مرتبه از خودم پرسیدم:

-ولی چرا اون از خودش رد پای واسه پیدا کردنش نداشت؟

این فکرو از خودم دور کردم.

در کمند پاتختی رو باز کردم تا عابر بانکمو که اونجا میذاشتم بردارم و روز بعد برای خرید کادوی تولد سایرا به فروشگاه برم.

دوباره چشمم به دفتر افتاد. اونو برداشتم که از زندگیم حذفش کنم.

دفتر از دستم افتاد و یکی صفحه جلوم باز شد.

"یک پیرهن و یک پیژامه از لباسهای امین شاهکار برداشتم و اونها رو پوشیدم." "لباسامو مچاله کردم و گوشه تراس انداختم."

صدای کاوه تو گوشم پیچید که اونروز بهم گفت:

-امین هرچی با سایرا گشتیم، پیژامه تو پیدا نکردیم. تو که چند روز قبل پیژامه پات بود. چیکارش کردی؟ لباسات خیس شده بود. مجبور شدم پیژامه خودمو پات کنم. زود خودتو جمع و جور کن که

تا یکساعت دیگه ماشین صدا و سیما میاد دنبالمون و باید به فرودگاه بریم. پاشو. خواب بسه! از پرواز تهران جا میمونیم ها!!!

آره، من یک پیژامه داشتم که همون شب گم شد و وقتی لباسامو جمع کردم و اتاقو گشتم، اونو ندیدم و بیخیالش شدم!!!

پیرهن لیمویییم هم که از فرانسه خریده بودم، بعد از برگشت به تهران ندیدم و فکر کردم خدمه ی هتل اونو برداشته و یا تو هتل جا گذاشتم!!!

دوباره کلمات تو ذهنم پیچید. شهید نیکوسرشت... مریم... آیلین... تجاوز...

داد زدم:

-نه! نه! نه! نه!! لعنتی نه!!

نمیتونم قبول کنم. هرچقدر هم پست بودم، تن به این نوع کثافت کاریها نداده و هیچ کس رو بدون میل باطنیش تصاحب نکرده بودم.

دو مرتبه داد زدم:

-این یک توطئه ست! یک مدل اخاذیه! این یک پاپوشه که شهرتم رو لجن مال کنن! میخوان ازم اخاذی کنن.

موبایلمو برداشتم و شماره ی کاوه رو گرفتم.

بوق، بوق، بوق، بوق، بوق، بوق

داد کشیدم:

-بردار لعنتی! هروقت کارت دارن در دسترس نیستی

بعد از چند لحظه معطلی که یک عمر برام گذشت، کاوه جواب داد:

- الو

- الو کاوه! چرا اینقدر گوشیتو دیر بر میداری؟ نمیگی شاید کسی کار واجب باهات داره؟

- امین تویی؟ دستشویی بودم. چی شده؟ اتفاقی افتاده؟
- به سوال داشتیم!
- پسر! نصفه شبی زنگ زدی میگی سوال دارم. دلم هزار راه رفت. ترسیدم. به خدا دیوونه شدی!
- حرف مفت نزن! فقط جوابمو بده!
- چی شده؟
- یادته چند سال پیش باهم رفتیم کرمان واسه ساخت فیلم؟
- خب؟
- یادته خونه ی یکی از پولدارهای عاشق فیلم کرمانی دعوت شدیم؟
- همون که رفیق فابریک تهیه کننده ی فیلم بود؟
- آره
- خب؟
- اونشب یه دختر ۱۷ یا ۱۸ ساله از ما پذیرایی میکرد؟
- واقعا که تو خلی. من چه میدونم. شام دیشبمو یادم نیست، اونوقت خدمه ی اون مهمونی یادمه؟
- میتونی بگی اون شب چه اتفاقی افتاد. من هیچی یادم نیامد.
- اتفاق خاصی نیفتاد. تو اونشب خیلی تو خوردن مشروب زیاده روی کردی. حالت بد شد. صاحبخونه تو رو با اژانس فرستاد هتل.
- مطمئنی که منو تنها فرستاد؟
- به خدا من چیزی یادم نیامد... آها... وایسا...! یه چیزی یادم اومد! یه خانم تو مهمونی بود که صاحبخونه ازش خواست تا تو رو برسونه ولی دیگه نمیدونم اون با تو اومد یا نه؟!
- بعدش چی شد؟
- آخر شب که با بچه ها به هتل برگشتیم، به اتاقت اومدم تا ببینم، حالت بهتر شده یانه... هرچی در اتاقتو زدم، صدات نیومد. در اتاقت باز بود. نگران شدم و به داخل اومدم، که تو رو خیس تو

حمام پیدا کردم. سرو صورتت خونی مالی بود و رد چنگ انداختن ناخون، روی صورتت دیده میشد. نگرانت شدم. با عجله به اتاق سایرا رفتم و اونو صدا زدم. وقتی که به اتاق اومد و تو رو با اون حال دید، گفت که امین سابقه خودزنی داره. احتمالا با زیاده روی تو مشروب دچار عدم تعادل روحی - روانی شده و خودشو ناخون کشیده. تو دوران افسردگیس هم چند بار این کارو کرده که مدتی هم روانشناسش رو این مسئله باهاش کار کرد که درمان بشه.

مثل اینکه یکبار هم که به خونتون اومده بود و چک تهیه کننده ی فیلمو برات آورده بود، یاسمن با دیدن سایرا امپر میسوزونه ومیپرسه که این زن کیه و چک تو دست اون چکار میکنه و کلی دری وری به سایرا میگه که تو هم عصبانی میشی و سرتو چند باربه دیوار میزنی و.....

وسط حرفش پریدم وگفتم نمیخواه داستان تعریف کنی، اینا رو خودم میدونم. پس تو و سایرا با توجه به گذشته ی من این حدسو زدیدی؟

- اولش که نه! اول فکر کردیم، دزد به اتفاق اومده. چون چمدون لباسات بهم ریخته بود، کیف پولت هم رو تختت ولو شده بود و درتراس هم باز بود. وقتی دیدم پولات تو کیفته، سایرا به تراس رفت. یک دست مانتو شلوار زنونه خیس و پاره پیدا کرد که گوشه تراس افتاده بود. سایرا گفت که احتمالا اینها دستمالهای تمیز کاری خدمه ی اونجاست که یادشون رفته برن. منم گفتم اینها که لباسه و اونم گفت والا! چی بگم. شاید لباس کهنه ها رو دستمال میکنن. حالا چرا گیر دادی به این لباسها؟ لباسها رو اونجا انداختیم و به اتاق برگشتیم. هرچی تو چمدونت گشتیم، پیژامه پیدا نکردیم. پیژامه ی خودمو آوردم و لباساتو عوض کردم و با سایرا تو رو روی تخت بردیم و خوابوندیم. همین دیگه. انشا... که بقیه ش یادته؟

رعشه به تمام اندامهام افتاد. موبایل از سرمای دستم یخ کرد. گوشم از شنیدن حرفهای کاوه سوت کشید. صورتم داغ شد به جرات میتونم بگم دچار یک شوک عاطفی شدم.

به سختی صدامو کنترل کردم تا کاوه به استرسم پی نبره.

گفتم:

-خیلی خب! متوجه شدم. کاری نداری؟

- به خدا دیوونه شدی... نصفه شبی زنگ زدی و داری نبش قبر میکنی. فردا یه سر برو پیش دکترت.

با سرعت گفتم:

- خدا حافظ

- فردا میبینمت

- معلوم نیست پیام شهرک

- بای

موبایلو خاموش کردم. عصبی شده بودم. صورتم داغ شده بود و دستهام یخ.

صدای کاوه تو گوشم پیچید:

-یه لباس پاره خیس زنونه پیدا کردیم... یه لباس پاره خیس زنونه پیدا کردیم... یه لباس پاره

خیس زنونه پیدا کردیم... یه لباس پاره خیس زنونه پیدا کردیم!

چمدونت به هم ریخته بود... چمدونت به هم ریخته بود... چمدونت به هم ریخته بود!

کیف پولت رو تخت ولو شده بود... کیف پولت رو تخت ولو شده بود!

نوشته های مریم جلوی چشمهام اومد.

شاهکارمثل یک حیوون وحشی به من حمله میکرد... شاهکارمثل یک حیوون وحشی به من حمله

میکرد!

چشمم به چمدون شاهکار که گوشه ی اتاق بود افتاد... چشمم به چمدون شاهکار که گوشه اتاق

بود افتاد!

با سرعت یک پیرهن مردونه و یک پیژامه پوشیدم... با سرعت یک پیرهن مردونه و یک پیژامه

پوشیدم!

از داخل کیف پولش یک ۵ هزار تومنی برداشتم... از داخل کیف پولش یک ۵ هزار تومنی برداشتم!

لباسهای خیسو مچاله کردم و گوشه تراس انداختم... لباسهای خیسو مچاله کردم و گوشه

تراس انداختم!

اونقدر صدای کاوه در گوشم تکرار و جلالت مریم پیش چشمم پدیدار شد که با شدت موبایلو روی زمین کوبیدم.

از برخورد موبایل روی سرامیکهای اتاق صدای از هم پاشیدن تکه هاش در فضا پیچید.

به موهام چنگ انداختم و خودمو روی تخت ولو کردم.

دومرتبه بلند شدم و نشستم و بار دیگر سناریوی چنگ انداختن به موها تکرار شد.

گر گرفته بودم.

به یقه پیراهنم چنگ انداختم و از بالا به پایین کشیدم. صدای تیک تیک برخورد تکه های لباس

روی سرامیکها اعصاب پریشانمو بیشتر خط خطی کرد.

فریاد زدم نه...!

داغ شده بودم... با هر بار یادآوری جملات داخل دفتر خاطرات گر میگرفتم... به سرعت از اتاق

بیرون اومدم و خودمو تو حموم انداختم. شیر آب سرد رو تا آخر باز کردم و با لباس زیر دوش آب

سرد رفتم.

تمام بدنم می لرزید. رعشه به سر تا سر وجودم افتاده بود. دندونهام تیک تیک بهم میخورن .

دستم بلند کردم و به صورت تم کشیدم.

من کی گریه کردم؟

سالها از زمان گریه کردنم میگذشت.

آخرین بار زمانی بود که یاسمن منو متهم به روابط نامشروع با سایرا کرد. اونهم جلوی سایرا...!!

شرایط جدیدی رو تجربه میکردم. اتفاقاتی در وجودم در حال رخ دادن بود که میدونستم که در

روانشناسی شوک عصبی نامیده میشه. همون چیزی که روانشناسم گفته بود، برای برگشتن به

شرایط عاطفی نرمال بهش نیاز دارم! یک شوک عصبی!

ولی این شوک نبود برق گرفتگی بود...

بلند گفتم:

-وای! وای! وای! امین تو چیکار کردی؟ تو چه گ...ی خوردی؟ این چه واقعیت شومیه که بعد از ۸ سال متوجه شدی. این چه بازی زشتی بود که سرنوشت برات رقم زد.

امین بیدار شو! بیدار شو!

اینها همه خوابه!

تو خوابی!

بلند شو! بلند شو!

اصلا این چند سال زندگیت تو تهران همش خوابه!

تو الان تو خونه ی بابات تو شهرستانی! هنوز پدر و مادرت زنده اند! قراره به تهران بری و هنرپیشه بشی!

اینها همه توهمه! تخیله! خوابه!

پاشو امین! پاشو! تو رو خدا بیدار شو!

اگه بیدار نشی، همینجا سکنه رو زدی!

بیدار شو!

زیر دوش آب سرد، روی پاهام آوار شدم .

قفسه سینه م درد میکرد. ..

تنگی نفس گرفته بودم...

عرقی سرد از شقیقه هام روون شد که شدت سرماش از آب حموم هم بیشتر بود. بدنم سست شده بود.

اشکم بی محابا، روی صورتم روون شده بود.

آیلین... آیلین نیکوسرشت!

امین! آیلین دخترته؟

نه! نه! دروغه! کابوسه! شایعه است! توطئه است!

احمق! تو به یه دختر خیلی جوون تجاوز کردی؟

اونو بی ناموس کردی؟

چطور میخوای با وجدانت کنار بیای؟

جواب خدا رو چی میدی؟

اصلا! جواب اون زنو چی میخوای بدی؟

پس فردا جواب دختر تو چی میدی؟

اصلا تو شعور داری؟

فهم داری؟

انسانیت و وجدان سرت میشه؟

نه... به خدا تو از هر حیوونی پست تری و از هر سگ خیابون گردی، نجس تر!

وای! وای! وای! امین! لعنت به تو! لعنت به تو! که هوسبازیهات بالاخره دامتو گرفت...

دلم میخواست، تا ته دنیا، داد بزنم که این حرف دروغه و پاپوشه ولی متاسفانه شواهد نشون میداد که حقیقت داره.

نمیدونم چقدر زیر شیر آب سرد موندم.

وقتی به خودم اومدم، دیدم بدنم از سرمای آب سرخ شده.

به سرعت به اتاقم رفتم. احساس میکردم که سقف و دیوارهای اتاق به سمتم میان.

نزدیک و نزدیکتر!

کم کم اتاق در نظرم یک قفس شد و منو تنگ به بغل گرفت.

نفس کم آوردم. دستی به گردنم کشیدم.

از اتاق به سالن پذیرایی اومدم.

اونجا هم برام قفس شد.

بسته سیگارمو از روی این برداشتم و از آپارتمان بیرون رفتم.

هوا گرم شده بود. اواسط تیر ماه بود.

عجیب بود که من زیر دوش آب سرد گر گرفته و در این شب گرم تابستانی سردم بود.

شمارش سیگارهایی که در اون شب کشیدم، از دستم در رفته بود.

فقط زانوهای درد گرفته م یاد آور تعداد بیشمار قدمهایی بود که در اون شب زدم.

تصمیمو گرفته بودم.

هرطور بود باید مریمو پیدا میکردم!

باید آیلینو پیدا میکردم!

آیلین! آیلین!

دخترم!

ولی چطوری؟

من که همه جا رو گشتم؟

گشتم نبود. گفتن نگرد نیست.

وارد یک فضای سبز شدم.

فقط صدای فواره ای که آبهاشو با شدت تو حوض می ریخت شنیده میشد.

به سمت فواره رفتم.

پارک خلوت بود.

آخه، کدوم دیوونه ای نصفه شبی به پارک میومد.

یکنفر از کنارم رد شد:

- سلام

به سمت صدا برگشتم

پشتش به من بود

یک مرد با شانه های خمیده و پاشنه های کفش خوابیده که لخ لخ کنان به سمت نیمکت میرفت.

یک کارتون از زیر نیمکت در آورد و کنار نیمکت انداخت و روی اون خوابید.

به دقیقه نکشید که صدای خر خرش بلند شد.

گفتم:

-خوش بحالت... به جای من هم بخواب.

سرمو بلند کردم و گفتم:

-هستی یا نه؟ صدامو میشنوی؟ خیلی وقته منو نمیبینی! خیلی وقته صدامو نمیشنوی!

ولی من امشب میخوام ببینمت! ببینم اینکه میگن هیچوقت بنده هاتو فراموش نمیکنی راسته یا نه؟

اینکه میگن خدا هیچوقت بنده های گنهکارشم تنها نمیداره درسته یا نه؟

خودت دستمو بگیر! من خیلی از مرحله پرتم!

اصلا تو بیراهه م. تو جاده خاکی... به قول علی ترانزیت، رفیق گرمابه و گلستون دوران نوجوونیم

که حالا واسه خودش یک شرکت حمل و نقل صادرات و وارداتی داره، بوکسو باد کردم!

خودت میدونی که خیلی وقته نه دینمو میشناسم نه ایمونمو!

ما هم اینطوری زدیم تو جاده فرعی دیگه!! ببین، خودمم دارم حرف میزنم! امین شاهکار! بچه

شهرستونی ۲۰ سال قبل!

امشب بدجوری به کمکت نیاز پیدا کردم!

به کی برم رو بندازم که زندگیمو دایره و تنبک کوچه و بازار نکنه! بیا و مردونگی کن و بعد از سالها

دست رفاقت دراز شدمو رد نکن! نذار بیشتر از این بی آبرو بشم!

نذار طبل رسواییمو تو کوچه و خیابون بزنن! خودت مشهورم کردی، خودت هم شهرتم رو حفظ

کن....

خودمو به دست تو میسپارم... ببینم، بعد از سالها بازم منو یادت میاد!

از حرف زدنم ناراحت نشو! همینطوریم دیگه! یه ذره لوطی ام!
تو رو به مقدسات قسم که منو دیگه مثل این چند ساله به حال خودم ول نکن! بدجور بی
ظرفیتیم...!

**

به خونه که برگشتم، صبح شده و خورشید طلوع کرده بود.
خواب از چشمهام، پریده بود!
باید بیدار میموندم و این گندی رو که زده بودم، جمع و جور میکردم! حتی اگه بنا بود تا روز قیامت
خوابو به چشمهام حروم کنم!
قطعات موبایلم کف اتاق، از هم پاشیده بود.
درست مثل شیرازه ی زندگیم، که پاش پاش شده بود.
موبایلمو از کف اتاق برداشتم. قطعاتشو سر هم کردم.
رو صفحه ال سی دیش چند تا ترک افتاده بود.
درست مثل زندگی ترک ترک من.
به سائرا زنگ زدم.
خواب بود.
با صدایی گرفته گفت:

-الو

- سلام. صبح بخیر

- تویی امین؟

- آره.

- چی شده سحر خیز شدی؟ میدونی ساعت چنده؟ ۵ صبح!

- ببخشید بیدارت کردم

- حالا چکار داشتی؟

- تو، تهیه کننده ی فیلم داستانی شهید محمد علی نیکوسرشت رو میشناسی؟

- اول صبحی با اون چکار داری؟

- قضیش مفصله! شاید یک روزی برات گفتم

- اون رو که نمیشناسم ولی فکر کنم با جلالی کار میکنه. کارگردان فیلم ... میگم.

- شماره جلالی رو داری؟

- من ندارم ولی کاوه داره

- اکی . بگیر بخواب. بازم شرمنده

- خواهش میکنم. خداحافظ

شماره کاوه رو گرفتم. میدونستم که این دفعه فحشم میده!

اول ردی داد.

دومرتبه گرفتم.

بعد از ۱۰ تا بوق گوشی رو برداشت

الو نگفته داد زد:

-معلوم هست تو چته؟ اون از دیشب که ما رو با هول از دستشویی کشیدی بیرون و این هم از

امروزت که ساعت ۵ صبح زنگ زدی!!

به خدا امین قاطی کردی، حسابی! امروز و فرداست که باز سایرا دستتو بگیره و ببردت مرکز

مشاوره بیماریهای اعصاب و روان

داد زدم:

- میشه چند لحظه خفه شی تا حرفمو بزوم؟

- نه بابا! خشن هم شدی؟ خو زود بگو، تا خواب از سرم نپریده
- شماره جلالی رو میخوام
- جلالی کیه؟
- کارگردانه دیگه... همونکه با نیلفروشان، تهیه کننده ی فیلم داستانی شهید نیکو سرشت کار می کنه
- آها! اونو میخوای چکار؟
- لا الا الا..
- خیلی خو! قاط نزن. یه دقیقه وایستا..
- شماره رو از کاوه گرفتم و خودمو با لباس و کفش روی تخت ولو کردم و منتظر شدم تا ساعت ۸ صبح به جلالی، کارگردان فیلم داستانی شهید نیکو سرشت زنگ بزنم و هر طور شده شماره تلفن تهیه کننده ی فیلم داستانی شهید نیکو سرشت رو گیر بیارم.. شاید از طریق اون میتونستم رد پایی از مریم پیدا کنم.
- ۸۷ روز و ۶ ساعت و ۴ دقیقه بود که آیلین و مریمو ندیده بودم.
- خاطره لحظه لحظه اونشب خوردن ماکارانی و چای نبات در ذهنم نقش بست.
- دلَم حال و هوای دیگه ای پیدا کرده بود ولی نمیدونستم که چیه؟ یک چیز جدید و غریب داشت تو زندگیم اتفاق میفتاد!!
- چه کسی میداند که تو در پیله تنهایی خود، تنهایی؟؟!
- چه کسی میداند که تو در حسرت یک روزنه در فردایی؟؟!
- پیله ات را بگشا، تو به اندازه ی پروانه شدن، زیبایی
- بالاخره ساعت ۸ صبح شد و به جلالی زنگ زدم و شماره ی نیلفروشان رو ازش گرفتم و بهش زنگ زدم...
- اون گفت که قبلا در همسایگی حاجی نیکوسرشت مینشسته ولی الان مدتی که ازشون خبر نداره.

به بهانه ای آدرسو ازش گرفتم...

با خودم گفتم فکر کنم حاجی از اونهاییه که در خونه ش رو همه بازه!

چند روز شبگرد کوچه ها شدم و تو کوچه و خیابونها پرسه میزدم و دلم هزار راه میرفت. همش از خودم میپرسیدم:

-برم یا نرم؟

میدونستم حاجی نیکوسرشت، تنها کسیه که میتونه کمکم کنه.

دلمو به دریا زدم و بعد از چند روز قدم زدن بی وقفه، با دهانی خشک و چشمانی تر به سمت تنها نقطه روشن امیدم راهی شدم....

سرم را بلند می کنم و به چهره ی نورانی و محاسن سفید حاجی نیکو سرشت نگاه می کنم.

چشم در چشمش میشوم...

اشک پهنای صورتم را پر کرده است! با دستهایم اشکهای سبقت گرفته بر روی گونه هایم را پاک میکنم.

حاجی دستی به محاسنش میکشد و نگاه نافذی به چهره ام می اندازد.

تمام صداقتم را در چشمانم جمع میکنم و چشمهایم را هدف می گیرم:

- حاج آقا همش همین بود... به خدای احد و واحد، یک نقطه جا نداشتیم. اگه حرفمو قبول ندارید،

فردا دفتر خاطرات مریم خانمو براتون میارم. قسم میخورم، اونشبی که با مریم بودم، تو حال خودم نبودم. به این قبله محمدی، هرچی گفتم راست حسینی بود... نمیگم عیاشی نکردم. نمیگم از راه راست، کج نشدم. نمیگم همخوابه نداشتیم.

ولی حاج آقا به اون کعبه ای که زیارت کردی، تا حالا هیچ زنی رو به حرومی صاحب نشدم. حالا یا با عقد و یا با صیغه ی کوتاه مدت... چه یکشب و چه یکماه.

سرم را از خجالت پایین می اندازم.

خود را به قبای واژه ها پیچیدی

با واژه ی شرع کامجویی کردی

دومر تبه ادامه میدهم:

اسمشو هرچی میخواید بذارید. بی بندو باری، کلاه شرعی...

نمیدونم چی بگم! ولی به مولا پشیمونم. خیلی وقته پشیمونم. خیلی وقته دست از کثافت کاریهام کشیدم و رابطه های رنگا رنگ جزو خط قرمز شده. به خدا مثل سگ پشیمونم...

حاج آقا شب و روزم یکی شده. همش شده اعصاب خوردی! شدم الف سرگردون که دارم دور خودم می چرخم.

مثل سگ پاسوخته شب و روزم رو به هم دوختم و وجب به وجب تهرانو گشتم ولی نیستن که نیستن. انگار این مادر و دختر آب شدن و تو زمین رفتن.

حاج آقا قبول دارم که بد کردم هم به مریم خانم ، هم به دخترم آیلین و هم به خودم...

از خودم خجالت میکشم. از خدا خجالت میکشم. از مریم خانم خجالت میکشم. از شما خجالت میکشم. از اون طفل معصوم هم خجالت میکشم که بی گناه بار یتیمی رو به دوش میکشه.

صدای گریه ام بلند شده است...

انگار صدایم از عمق روحم بیرون می آید و پرده های ظلمات و جهالت دلم را یکی پس از دیگری میدرد. کشاکش پنهانی درونم حالم را به دوزخی دردناک، و گدازان بدل کرده است. دنیای سر بسته ی وجودم، سرگشوده و حرفهای نگفتنی از درونم بیرون ریخته میشود.

از کوچه های دلم غریبانه عبور میکنم. میان این دل و من هیچ راه سامانی نیست!

با گریه ادامه میدهم:

– حاج آقا! تو خودت مردی. مرد خدایی. اشک ندامتو که از چشم یک مرد بیرون میاد، خوب میشناسی. حاج آقا تو رو به شهیدت، محمد علی، قسم میدم نذار بیشتر از این تو درگاه خدا گردن کج باشم.

تازه فهمیدم که چقدر به وجودشون تو اون طبقه وابسته بودم و همینکه احساس میکردم در واحد رو برویی من هستن، آرامش داشتم. عصبی شده م... دوباره تو لاک تنهاییم فرو رفته م. آگه همینطور پیش بره باید به دنبال پیگیری جلسات روان درمانیم برم.
دارم مثل چند سال قبل میشم. یک آدم افسرده و عاطل و باطل. خیلی ساده اونها رو از دست دادم... پشیمونم! پشیمون...!

سربه زیر و شرمسار به گلهای قالی خیره میشوم.

فقط خدا میداند که در دلم چه میگردد.

حاجی بدون حرفی از جا بلند میشود:

- من میرم نماز بخونم. برمیگردم

سرافکنده ام از اینکه از مسلمانی حتی به واجبات هم عمل نمیکنم، چه برسد به مستحبات...

از جا بلند میشوم و به دنبال حاجی از اتاق بیرون میروم:

- پسرم! برای رضای خدا و دلت بخون، نه برای رضایت بنده ی خدا!

از اتاق خارج میشود و من در آستانه در می مانم با دنیایی از خجالت که در چهره ام موج میزند.

دومرتبه چشمم به قاب عکس روی دیوار می افتد.

جلوتر میروم.

شرم دارم به چشمان این مهمان همیشه جاوید خدا نگاه کنم

در دلم فغان و غوغایی به پا شده و اضطراب و التهابی بی سابقه وجودم را فرا گرفته است.

دست دراز میکنم و عکس را از کنار قاب بر میدارم و بر می گردانمش.

در پشتش با خودکاری آبی و با خطی نه چندان زیبا نوشته شده است:

افسانه های عاشقانه فقط در لحظات ثبت شده اند نه بر روی عکس

محمد علی ۱۳۶۴

زیر لب می گویم:

-رو سیاهم مرد خدا!

عکس را سر جایش بر میگردانم.

با شنیدن الله اکبر حاجی در دلم چیزی فرو میریزد و مرا بی تاب میکند.

در دل من چیزی است، مثل یک بیشه نور، مثل خواب دم صبح

و چنان بیتابم، که دلم میخواهد

بدوم تا ته دشت، بروم تا سر کوه.

دورها آوایی است، که مرا میخواند

به سمت حیاط میروم.

این من نیستم که حرکت میکنم.

کسی مرا به سمت حوض هل میدهد!

کنار حوض می ایستم و چشم به لرزش ظریف آب حوض میدوزم.

چه زیبا قطرات آب، زیر نور مهتاب، رقصان و با طمأنینه خود را به کناره های حوض میرسانند.

جورابه‌ایم را در می آورم و زیر لب می گویم:

-بسم ا.. الرحمن الرحیم

دست زیر شیر آب میبرم.

از لحظه ها میگذرم و از ته دل نیت میکنم.

از عشق گذشته ام مرا دریابید
قصد سفری از این فراتر دارم
پاییز و بهار پیش من یکسان است
دیربست هوای فصل دیگر دارم

به خانه باز میگردم.
صدای سبحان ... حاجی سکوت را میشکند.
چشمم به جانماز روی این می افتد.
آن را پشت سر حاجی پهن میکنم و به او اقتدا میکنم.

من اهل زمین نیستم ای اهل طرب
دیربست هوای کوچ بر سر دارم

با صدای بلند ربنا آتنا گفتن حاجی من هم غرق میشوم در دنیای پاکبها و زلالیها...
دستها را به دعا میبرم و از خدا میخواهم که مرا پاک و طاهر کند، به پاکی برفهای زمستانی!
و زلال کند به زلالی آبهای چشمه ساران.
بدون هرگونه خش و خدشه ای بر روی قلبم.
از او میخواهم که کمکم کند، راه را به من نشان دهد، دستم را بگیرد و مرا از این مکافات که برای
خودم ساخته ام رها کند.
دعا میکنم که در لحظه ی مرگ افسوس لحظه های بی ثمر زندگی را نخورم.
ناامیدی ام را به امید و ظلماتم را به نور بدل کند.

از او میخواهم که در ایمان، طاعت مطلق به من ببخشد و خودخواهی را در من بشکند.
غرورم را نابود کند و تواضع و فروتنی را در جای جای بنیادهای فرو ریخته آن شکوفا کند.
اشک روی صورتم جاریست...
سلام داده ام و پشت سر حاجی سرافکنده، نشسته ام.
دستهای گرم حاجی را بر روی دستانم حس میکنم...
- قبول باشه پسرم!
آرامشی عجیب زیر پوستم میدود و روح سرگردانم، سرگردانیش را به فراموشی میسپرد.
حاجی با صدای گرمی میگوید:
- خوشحالم که خدای خودتو پیدا کردی.
اشک ندامت است که از چشمهایم بر روی دستهای پیر، چروکیده و نورانی حاجی فرو میچکد.

ز شعله های هر آتش که سوخت جانی
شود هزاره ققنوس دیگری آغاز

- بلند شو پسرم! بلند شو!
دستش را به شانه ام میزند و علی گویان بلند میشود.
صدای تق تق کشیده شدن تاندونهای زانوهایش سکوت خانه را میشکند ... به دنبالش به اتاق
میروم.
صدای حاجی بلند میشود:
- فریده خانم! بابا... چند تا میوه تو ظرف جا کن و بیار دخترم!
صدای فریده خانم از یکی از اتاقها به گوش میرسد:

- چشم حاجا! الان میارم

رو بروی هم، چشم در چشم هم و نگاه در نگاه هم نشسته ایم.

سرافکنده میگویم:

- حاج آقا! من باید چکار کنم؟

- نمیدونم بابا! باید فکر کنم. مریم تا حالا هیچ حرفی در مورد پدر آیلین با من نزده. دو ماه پیش هم اومد و چک تخلیه آپارتمانو که من داده بودم، برام آورد و گفت خونه رو تحویل داده. وقتی از علتش پرسیدم گفت ازم نپرسید. صلاحم اینه! منم پایپچش نشدم.

تو این چند ساله ثابت کرده که زن کاردان و فهمیده ایه و هیچ کاری رو بدون دلیل انجام نمیده. بعد از اون هم فقط تلفنی با هم در تماس بودیم.

- آدرس خونس کجاست؟ من باید مریم خانمو ببینم.

- آدرسشو دقیق نمیدونم. طرفای پونک رفته. صلاح هم نمیبینم که دم خونس بری!

- پس چطوری میتونم ببینمش؟

حاجی دستی به محاسنش میکشد:

- اینطور که گفتی مریم خبر نداره که شما دفترشو خوندی؟ درسته؟

- بله حاج آقا! من دفترشو داخل یک پلاستیک، تو اتاق و کنار کارتونهای خالی پیدا کردم. فکر کنم اون پلاستیکو یادش رفته بود که ببره. الان اون دفتر و چند تا چیز دیگه خونه ی منه. حاج آقا تو رو خدا بگید چطور میتونم ببینمش؟

- میشه دقیقا بگی هدفت از دیدن مریم چیه؟

- میخوام به پاش بیفتم و ازش حالیت بگیرم. میخوام کفالت آیلینو ازش بگیرم. اون دختر منه حاج آقا... البته نه اینکه بخوام از مریم خانم جداش کنم! نه! به خدا دیگه حاضر نیستم که حتی یه خار کوچیک به پای مریم خانم بره، چه برسه به اینکه جگر گوشه شو ازش جدا کنم. میخوام اجازه داشته باشم که دخترمو ببینم و برایش پدری کنم. خرجشو بدم. خدا رو خوش نیماذ که من این همه ثروت داشته باشم ولی دخترم با مادرش اجاره نشین خونه های مردم باشن. به خدا قصدم خیره!

- حاجی به دقت به حرفهایم گوش میدهد و مرتب به محاسنش دست میکشد.
- از جا بلند میشود و از اتاق بیرون میرود. بعد از چند دقیقه تسبیح به دست بر میگردد. چشم میدوزم به دانه های تسبیح که یکی پس از دیگری از لای انگشتان حاجی رد میشود.
- بعد از چند ثانیه و شاید هم یک دقیقه تسبیح را در مشتش جمع میکند و فشار میدهد.
- به صورتش نگاه میکنم، لبخندی بر روی لبانش نقش میندند و روی بروی من مینشیند:
- بین پسر! در حال حاضر اگه مریم بفهمه که تو از نوشته هاش مطلع شدی، بدون شک نفرتش به تو آشکار میشه و حرمتها شکسته میشه و تو به مقصودت نمی رسی. چه بسا! برای اینکه آیلینو پیش خودش نگه داره، تهرانو ترک کنه. بدون اینکه به کسی چیزی بگه. این زن اونقدر صلابت و جدیت در کارش داره که از عهده هرکاری بر میاد.
- یعنی ، من هیچوقت بروز ندم که پدر آیلینم؟
- من این حرفو زدم؟
- متوجه نمیشم حاج آقا همیشه واضح تر صحبت کنید؟
- تو به مریم میگی که میدونی که پدر آیلین هستی ولی نه الان... هر زمان خودم صلاح دیدم. اونم زمانی که بتونی اعتماد مریمو جلب کنی و ثابت کنی که امین سابق نیستی و قصدت خیر و کمک به دخترته، نه چیز دیگه! منم سعی میکنم تو این مدت شرایطو جوری فراهم کنم که تو مریم و دخترتو ببینی. البته بهت قول نمیدم که مداوم و مکرر باشه ولی گفتیم، سعی خودمو میکنم. دیگه به خودت مربوطه که چقدر زمان نیاز داری تا اعتماد مریمو جلب کنی!
- مطمئنید، اگه مریم خانم، دوباره منو ببینه، برخورد بدی با من نمیکنه؟
- مگه تا حالا برخورد نا عاقلانه ای از مریم دیدی؟
- نه حاج آقا! همون موقع هم که همسایه بودیم، این من بودم که راه و بیراه مزاحمش میشدم. اون به من بی ادبی نکرده ولی اون موقع فرق میکرد به قول خودش همه چی رو عادی جلوه میداد تا موعد تخلیه خونه بشه.
- مطمئن باش الان هم همونطور رفتار میکنه. اون زن اینقدر آبرو طلبه که بعید میدونم رفتار غیر منطقی داشته باشه و البته این منوط به اینکه که نفهمه تو دخترشو خوندی. برای شروع کار هم باید

بگم چند روز دیگه ماه مبارک رمضان شروع میشه. هر ساله خیرین محل روز اول ماه مبارک، تو مسجد سر کوچه افطاری میدن. کل محله رو هم دعوت میکنن. مریم هم هر سال میاد و به خانمها کمک میکنه. میدونم امسال هم میاد. شما هم بیا...

- مریم خانم با خودش نمیگه که این مرتیکه اینجا چکار میکنه؟
حاجی انگشت اشاره اش را روی چانه اش مماس میگذارد و شروع به حرکت دادن آن میکند و به من خیره میشود. انگار که در حال فکر کردن است!
میگوید:

- هر سال، اولین روز ماه مبارک رمضان، تعدادی از افراد ارگانها و نهادهای دولتی رو دعوت میکنیم تا از اونها برای خرج برگزاری مراسم شبهای احیا، قول مساعدت بگیریم. چند تا از کارتهای دعوت رو با پیک برات میفرستم. بده به همکارانت. هر کدومو که خودت صلاح میدونی! اینطوری مریم هم به حضور تو شک نمیکنه.

- ولی حاج آقا، من زخم اثنی عشر دارم و نمیتونم روزه بگیرم.

حاجی خنده ای میکند و زیر لب میگوید:

- .. اکبر... پسر! من هم بیماری قلبی دارم و نمیتونم روزه بگیرم ولی این دلیل نمیشه که خودمونو از فیض و برکت ماه مبارک رمضان بی بهره کنیم. روزه که فقط به نخوردن نیست. باید چشم، گوش، دهان، زبان و حتی اعضای بدن رو روزه باشن. نشستن پای سفره افطار روزه دار ثواب داره. سر سفره روزه دار فرشته های خدا ذکر میگن. چرا خودتو از چنین موهبتی محروم میکنی؟
برای اولین بار، بعد از سالها، نور امیدی در دلم تابیده و لبانم به لبخند شادی باز میشود، نم چشمهایم خشک و شانه های خمیده ام راست میشود.

حاجی ادامه میدهد:

- یادت باشه اگه مریمو دیدی، مبادا طوری رفتار کنی که متوجه بشه که تو دفتر خاطراتشو خوندی تا ببینم چکار میتونم بکنم. خودتو به دست خدا بسپار. منم برات دعا میکنم. مطمئنم خداوند خودش راهی جلوی پات میذاره که خیلی، خیلی هموارتر از راهیه که من و امثال من بهت پیشنهاد بدن. همیشه تو کارهای خدا حکمتی هست. مریم به تولیدی لباس بچه ی من اومد چون

حکمت خدا این بود که بچه ش بی شناسنامه نشه و آبروی اون زن از بین نره. تو همسایه ی مریم شدی تا پی به اشتباهت ببری و به خبطی که کردی واقف بشی و در صدد جبرانش بر بیای...

به چشمان مهربان و پدرانه حاجی نگاه می اندازم. دلم گرم است. گرم، گرم!

وقت رفتن است:

- حاج آقا! اگه اجازه میدید، مرخص بشم.

فریده خانم با یک ظرف میوه وارد اتاق میشود.

- کجا پسرم؟ بشین میوه بخور!

- ممنون حاج آقا باید برم. صبح زود باید به شهرک سینمایی برم. دو هفته است که از شون بی

خبرم. باید تا قبل از ماه مبارک چند تا برنامه آماده بشه.

حاجی تا دم حیاط بدرقه ام میکند.

در را باز میکنم. هنوز پایم را به داخل کوچه نگذاشته ام که سر برمیگردانم:

- حاج آقا! اگه قابل میدونید، اسم منم تو لیست افرادی که واسه برگذاری شب احیا کمک میکنن،

وارد کنید. خیلی وقته که برای رضایت روح پدر و مادرم کاری نکردم. میگن خیرات فرزند برای پدر

و مادر عاقبت به خیری میاره! از همین الان تا آخر عمر رو من حساب کنید.

دست دراز میکنم.

حاجی دستم را با هردو دستش می گیرد:

- خوش بحالت که فرصت پرواز داشتی! قدر لحظه لحظه ی این روز رو بدون و به خاطر بسپار.

کتر کسی بهش فرصت جبران خطاهاش تو این دنیا داده میشه.

چشمهایم به همراه لبانم میخندند:

- ممنونم حاج آقا. شما به من لطف دارید. انشا... خدا هم از گناهام بگذره. خدا حافظ...

- خدا پشتو پناهت. علی یارت باشه.

همین دو جمله حاجی کافست که کوله بار دل نگرانیها، التهاب و دلهره هایم را پشت سر جا بگذارم.

به سمت خانه ام میروم.

حرفهای حاجی امید را در رگهایم جاری و مرا امیدوار به روزهای آفتابی کرد.

شب که آوایی نمی آید

از درون خامش نیزارهای آبگیر ژرف

من امید روشنم را همچو تیغ آفتابی میسرایم شاد

از زمانیکه به خانه بازگشته ام دفتر خاطرات مریم را جلویم گذاشته ام و بارها و بارها دنوخته های شبهای تنهایی اش را میخوانم. نه یکبار، بارها و بارها!

کلمه به کلمه!

جمله به جمله!

خط به خط!

اینبار نه با بی تفاوتی، بلکه با چشمانی گریان و قلبی شکسته!

روی کلمه ی آیلین انگشتم را میکشم. گرمای دستانش را زیر انگشتم حس میکنم.

زیر لب میگویم:

–دخترم! بابا شرمنده توست!

چشمهایش جلوی چشمانم ظاهر میشود

چقدر چشمانش آشناست.

پلک میزنم.

دوباره چشمهایش را می بینم.

چشمانم را میبندم، فشار میدهم و دوباره باز میکنم.

باز هم همان دو چشم آسمانی

نا خود آگاه می گویم:

-مادرم!

از جا بلند میشوم و آلبوم خانوادگی را از داخل کمد بر میدارم و عکسها را رد میکنم.

چشمم به چشمهای آسمانی مادرم می افتد...

خدایا! چقدر من فراموشکار شده ام!

چقدر از مادرم دور مانده ام!

دستی بر روی عکس مادرم میکشم.

قطره ای اشک روی موهای مجعدش که بر شانه اش ریخته، می افتد.

آیلین، مادر کوچک من است!

به سمت کمدم میروم و گردنبند نقره وان یکادی را که مادر زمان آمدن به تهران به گردنم

آویخت، برمیدارم و به گردنم می آویزم.

از شبی که نزد آن مرد خدا بودم، چند روز میگذرد. تمام برنامه هایم را طوری تنظیم کرده ام تا در

تمام مدت ماه مبارک وقت آزاد بیشتری داشته باشم...

پیشنهاد کارگردانهای مختلف را برای سریالهای ماه مبارک پذیرفتم.

دوست دارم، این ماه در خدمت خدایم و دلم باشم.

بس است خدمتگزار جیب بودن.

از استرس دیدار مجدد مریم با آیلین دچار استرس شده م.

بعد از چند ماه قرار است که آنها را ببینم ولی نه به عنوان همسایه قدیمی، بلکه با نامهای فرزندم و مادر فرزندم!!

به مسجد می رسم. ماشین را گوشه ای پارک میکنم و به مسجد وارد میشوم.

هنوز چند ساعتی تا افطار مانده است.

تعدادی از جوانان دم در مسجد ایستاده اند و به مهمانها خوش آمد می گویند.

وارد مسجد میشوم.

بوی مشک عنبری که در جای، جای مسجد روشن است، شامه ام را پر میکند.

جوانهای محله با اشتیاق فراوان، در حال تکاپو و مرتب کردن کناره ها و پشتیها هستند.

همه مدلی در آنها دیده میشود.

با ریش و سبیل و شلوار پارچه ای و پیراهنهای رو شلوار افتاده

جوانهای جین به پا با موهای ژل زده...

ولی همه به عشق ماه مبارک رمضان و امام علی در کنار هم و پا به پای هم تلاش میکنند.

افراد میانسال و مسن در گوشه و کنار مسجد، در حال عبادت و قرآن خواندن هستند.

لبهای همه خشک و چهره ها مهتابیست.

خوشا به سعادت آنهایی که به ضیافت خدا دعوت شده اند.

حاجی تسبیح به دست و با کت و شلوار سورمه ای و پیراهن آبی آسمانی وارد مسجد میشود.

به سمتش میروم و دست دراز میکنم:

- سلام حاج آقا

به من دست میدهد

- سلام پسرم! کی اومدی؟

- چند دقیقه پیش

نگاه ملتسمم را در چشمانش می اندازم.

حاجی مرد خداست و ته نگاهها را خوب میفهمد

- اون در رو میبینی؟

- بله حاج آقا

- از اونجا وارد حیاط پشتی میشی. مریم و دخترت اونجان. پیش بقیه خانمها. دارن سبزی پاک میکنند. آشپزها هم مشغول آشپزی هستند

- برم چی بگم حاج آقا؟!

- برو بگو خدا قوت! برو آستین بالا بزن و در راه خدا خدمت کن. برو پسرم! کسی که خدا رو داره، از هیچ چیز نمیترسه!

اشک شوق دیدم را تار میکند.

سرم را روی شانه حاجی میگذارم و آرام گریه میکنم

حاجی با دستان پدرانه اش به پشتم میزند:

- آروم باش مرد! خود داری کن! مرد که گریه نمیکنه!

در بین نفس گرفتن هایم و شکسته شدن قلبم می گویم:

- مرد کجا بود حاج آقا! بگید نامرد!

- همین که امشب به مهمونی خدا دعوت شدی یعنی یار علی شدی و مرد خدا! برو پیش بچه ت.
دعای خیر من همیشه پشت و پناخته!

بسوی دریایی گام مینهم تا غصه هایم را در انتهای حضورش، سوار بر زورقی کنم که قلب شکسته ام را مرهمی باشد

خسته ام از راه بی پایان بی او بودن! و خسته تر از نابسامانیهای روحی!

خداوندا! تو خود گفتی که در قلب شکسته خانه داری

جانا! شکسته قلب من! به عهد خود کن وفا...

وارد حیاط پشتی مسجد میشوم.

یک فضای کوچک که در یک طرفش چند تا اجاق گاز است و چند مرد که در حال ریختن برنجها در آب دیگ هستند.

در طرف دیگر، چند خانم بر روی یک قالی نشسته اند و در حال پاک کردن سبزی برای سفره افطار میباشند.

نگاهم به مریم می افتد.

همان چهره ی با صلابت و متین.

رنگ و رویش حاکی از روزه دار بودنش است.

آیلین، دخترم، در کنارش عروسک به دست چهار زانو نشسته است.

روسری سبز گلدار کوچکی به سر دارد و موهای فرفری و زیبایش از زیر آن بیرون آمده است نزدیکتر میشوم.

مرا نمیبینند.

صدایش را می شنوم.

- ماما! پس کی سبزی ها تموم میشه؟ من خسته شدم. زن عمو فریده هم که نیومد تا با مائده کوچولو بازی کنم!

- چیزی دیگه نمونده دخترم! بعدش با هم میریم خونه ی آقا جون تا با مائده بازی کنی!

صدایش میزنم:

- آیلین! آیلین!

- آیلین، صورتش را به سمت من میکند و با بهت میگوید

- آقاای شاهکاااار!!!!

عروسکش را روی قالی می اندازد و در آن همه‌مه، صدای تیک تیک برخورد سگک بند کفشش به موزائیکهای حیاط ، نوازشگر گوشم میشود!

روی دوپا می نشینم

آغوشم را باز میکنم و آیلین، دخترم را که چشمانش یادگاری از چشمان مادرم است، در بغل میگیرم و زیر لب می گویم: جان بابا!

آیلین بی وقفه صحبت میکند:

- سلام... شما از کجا اومدید اینجا؟ آقاجون شما رو دعوت کرد؟ وقتی از اونجا رفتیم، یه روز با مامان به خونه ی قبلیمون اومدیم. مامان یادش رفته بود که شلوار منو بیاره. مثل اینکه شال خودش و یک دفتر هم جا مونده بود. اون ها رو پیدا نکردیم. مامان گفت احتمالا نسا خانم انداخته تو آشغالها! به مامان گفتم که بیا بریم خونه ی آقای شاهکار باز برامون ماکارانی پیچ درست کن. ولی مامان گفت شما مسافرتید! شما کی برگشتید؟

در حالیکه به چشمان دخترکم خیره شده ام میگویم:

- تازه برگشتم

دخترم هم دلش برای پدرش تنگ شده است.

مریم رویش را به ما میکند. تعجب را از آن فاصله در چشمان کویری اش مبینم.

از دیدن دوباره اش و یاد آوری نوشته هایش، که شرح زندگی پریشان و نابسامانش است، غم غریبی قلبم را چنگ میزند و عذاب وجدان تمام روحم را در برمگیرد.

نگاهش پر از درد است. دردی که مدتهاست در نی نی چشمان من هم دیده میشود.

آیلین در آغوشم است و بوی شامپوی بچه ی موهایش مرا پر از مهر پدری میکند.

حس خوشایندی دارم.

حس دوست داشتن و مالک بودن چیزی که از وجودت است. از خودت است.

انگار که زیر سایه ی سرد و دل انگیز طوبی نشسته ام.

مریم از جا بلند میشود و به سمت من می آید.

منهم آیلین را در بغل میگیرم و بلند میشوم.

نگاهم در نگاه مریم است. هزاران سوال را در چشمانش می خوانم و در نگاهم، هزاران کلمه پشیمانم نقش میندد.

به سمت ما می آید. کش چادرش را درست میکند. مثل همیشه نجیب و باوقار و یا به قول حاجی، آبرومند!

به آرامی میگوید:

- سلام آقای شاهکار! خوش اومدید!

- سلام خانم! حال شما چگونه؟

- ممنونم. حاجاقا بهم گفته بودن که امسال چند تا از هنرمندان رو هم دعوت کردن، ولی نگفتن شما هم جز مدعوین بودید!

- حاج آقا چند تا کارت برامون با پیک فرستاده بودن. چند نفری که تونستیم اومدیم. در ضمن دلم برای آیلین هم تنگ شده بود. خوشحالم که دومرتبه شما رو میبینم...

مریم نگاهش را روی صورتم ثابت نگه میدارد. به نظرم جملات من را حلاجی میکند!

- با کس کاری دارید که به حیاط پشتی اومدید؟

- نه! اومدم کمک آشپزها!

یک ابرویش را به علامت تعجب بالا می اندازد و میگوید:

- کمک؟؟؟؟!!!

-آره. کمک! به من نمیداد به روزه دارها خدمت کنم؟

به نظر از سوالی که کرده هول شده است. درحالیکه چشم به زمین میدوزد و چادرش را محکمتر نگه میدارد، سریعاً میگوید: چرا... چرا...

بلافاصله رویش را به آیلین میکند :

- بریم آیلینم

- مامانی! من همینجا پیش آقای شاهکار میمونم. دیگه حوصله م سر نمیره!

آیلین را از بغلم پایین میگذارم

با وجودیکه تمام وجودم طالب اینست که دخترکم در کنارم باشد، می گویم:

- آیلین جون! من باید به آشپزها کمک کنم

- باشه! منم همینجا وایمیستم و نگاهتون میکنم

رویش را به سمت مریم میکند:

- باشه مامان! تو رو خدا! به رومینا همسایمون، همونی که باهانش تازه دوست شدم، گفتم بسوز، آقای شاهکار همونکه فیلم..... بازی کرده، همسایمون بوده. اونم گفت یادگاری هم گرفتی؟ منمهم گفتم نه. گفت اینکه سوختن نداره! هروقت یادگاری گرفتی پز بده! تو رو خدا مامان! بذار من از آقای شاهکار یک یادگاری بگیرم، بعدش خودم میام پیش خانمها! آخه به شما هم که میگم بریم خونه آقای شاهکار میگی اون مسافرته!

لبخندی مهربان از حرفهای دخترم بر لبم مینشیند

او میخواهد از من یادگاری بگیرد. در حالیکه تمام وجودش برای من یادگاریست!

مریم مستأصل به من و آیلین نگاه میکند.

مریمی که نوشته های کاغذهای سیاه شده دفترش را از بر هستیم.

میدانم مریم از حضور من در آنجا معذب است.

خدا میداند در دل این زن ابرو طلب چه میگردد و به چه سختی، تنفرش را در پس لبهای خاموش و نگاه کویریش مخفی کرده است.

مریم رو به آیلین میگوید:

- باشه عزیزم. ولی من باید برم پیش خانمها. نمیتونم بیشت باشم. یکی باید به امورات اونجا

برسه تا روزه دارها خوب پذیرایی بشن

شعفی وصف نا پذیر سرا پای وجودم را میگیرد:

- شما برید به کارتون برسید. نگران آیلین هم نباشید. من مواظبشم

- بیخشید! زحمت شما...

- این چه حرفیه؟ کاری نمیکنم. آیلین هم مثل دخترم.

در دل می گویم:

- ولی آیلین دختر منه.

مریم رو به آیلین میکند:

- آیلین جون! از پیش آقای شاهکار جایی نرو. منم بهت سر میزنم. بندهای کفتم ببند تا موقع راه رفتن زمین نخوری. چند بار بگم با بند کفش باز راه نرو!

- باشه مامان

مریم از ما جدا میشود.

کتم را از تنم در می آورم و روی میخی که به دیوار حیاط زده شده است آویزان میکنم.

پوزخندی میزنم. این کت را سال قبل در سفر آخری که به فرانسه داشتم خریدم. به پول ایران، حدود یک میلیون و دویست هزار تومن پول دادم. چقدر برایم مهم بود که گرد و غباری روی آن ننشیند. همیشه در کاور بود و در مهمانیهای مجلل و رسمی می پوشیدمش.

با خودم می گویم:

- امین چقدر فرق کردی! رها شدی! به قول حاجی پرواز کردی!

احساس میکنم این روزها و شبها خدا از همیشه به من نزدیکتر است

بچه که بودم هر وقت تشنه میشدم و مادرم به من آب میداد میگفت بگو یا حسین! ولی نمیدانم چرا امروز با دیدن لبهای تشنه روزه داران که اب میبینند و نمینوشند دوست دارم یکسره بگویم یا ابوالفضل!

به طرف ایلین برمیگردم.

- دخترم همینجا باش. یه وقت بدون اطلاع من جایی نری! من برم به آشپزها کمک کنم.

- چشم آقای شاهکار...

به سمت یکی از آشپزها میروم.

- سلام، خدا قوت! کمک نمی خواید؟

آشپز که مردی میانسال و دارای ریش و سبیل کوتاه و جوگندمی است در حالیکه عرق پیشانی را با آستینش پاک میکند می گوید:

- نیکی و پرسش! بیا سر این دیگ رو بگیر تا برنجو صاف کنیم

مردی هم سن و سال خودش از کنارش میگذرد و می گوید:

- چطوری مشتی عبدا....

- شکر خدا. نفسی میره و میاد.

- امسال هم روزه می گیری؟

- اگه خدا توفیق بده و قبول کنه آره... روزه ام!

- تو که مریضی بنده خدا! کدوم دکتر که بهت اجازه روزه گرفتن داده:

- همون که وقتی همه پزشکها جوابت کردن، درمونت میکنه

- قبول باشه مشتی! قبول باشه! جوونهای امروز باید بیان مبارزه با نفسو از شما جوونهای دیروز یاد بگیرن!

در بهت جوابی هستم که مشتی عبدا... به مرد رهگذار داد.

داد زد:

- بیا مرد! برنج خمیر شد!

- او مدم.

آستینهایم را تا میزنم... چند نفر دیگر هم به کمکمان می آیند.

همگی یکصدا و باهم می گوئیم:

- یا علی!

دیگ برنج را داخل سبدهای چوبی که در کنار هم گذاشته شده است، خالی می کنیم.

چه حالی دارد عرقی که در خدمت به عاشقان خدا به روی زمین بریزد.

این روزها زندگی عجیب شده است... اضطراب و هیجانم جدید است... دلهره و غمهایم نا آشناست.

عجیب است که با این همه التهاب، در آرامشی خاص به سر میبرم.

تای آستینها یم را باز میکنم و کتم را از روی میخ بر میدارم و با دست خاکش را می گیرم.

آیلین گوشه ی دیوار ایستاده است و برای رفع بی حوصلگی، پایش را به عقب و جلو تکان میدهد.

- آیلین!

- بله!

- دوست داری با هم بریم بیرون و یه گردش کوچیک بکنیم

- دوست دارم ولی اگه مامان بیاد و منو نبینه نگران میشه!

- من به آقاجون می گم که از مامانت اجازه بگیره!

- اگه با هاتون پیام بیرون، واسم لپ لپ می خرید؟

- شما هرچی دوست داشته باشی واست میخرم

با لحنی شاکمی گوید:

- ولی مامان هرچی دوست داشته باشم واسم نمیخره!

- شاید صلاح نمیدونه

اون میگه باید پولاشو قسمت کنه تا آخر ماه واسه اجاره خونه پولمون کم نیاد. تازه میگه همیشه باید یه کمی پول تو خونه داشته باشیم تا اگه اتفاقی افتاد، بی پول نباشیم. مثلاً پارسالا، اون موقعیکه شما هنوز همسایه ما نبودید، من دلم درد گرفت.

با مامانم رفتیم مطب آقای دکتر، همونکه از دوستای مامان تو بیمارستانه. اون منو معاینه کرد و گفت آپاندیسم درد گرفته و باید عمل بشم. من خیلی درد داشتم.

منو عمل کردن. مامان گفت از همون پولایی که قایم کرده بود پول بیمارستانو داده. تازه مامان گفت که آقای دکتر پول خودشو نگرفت و گرنه باید از آقاجون یا عمو محمد رضا پول می گرفتیم. واسه همینه که مامان هرچی میخوام نمیخره و همش میگه پولامونو باید واسه روز مبادا نگه داریم. با چشمانی متعجب و گرد شده به دهان این دختر ۷ ساله خیره میشوم.

آیلین به من نگاه میکند و می گوید:

- به خدا راست میگم! ببینید!

در همین موقع، بلوزش را بالا میکشد و دکمه شلوارش را باز میکند

- ببینید... اینجامو بخیه زدن

روی دوپا می نشینم. یک رد بخیه به اندازه ۳ سانتی متر، در ناحیه پایین و سمت راست شکمش به چشم میخورد.

دستی روی بخیه میکشم و دلم پر از غم میشود

- تازه شم، مامان اونقدر ناراحت بود، که خدا میدونه! همش گریه میکرد. منم خیلی حال بد بود. همش بالا می آوردم. میدونید مامان چی میگفت؟

- نه عزیزم! چی میگفت؟

- میگفت انشا.. خبر باباتو بیارن که هرچی بلا سرم میاد از دست اون.. آقای شاهکار! یعنی چی خبر باباتو بیارن

دکمه ی شلوار آیلین را میندم و بلوزش را که بالای شکمش کشیده و با دستش گرفته است، پایین میکشم

چه باید به این بچه بگویم. بگویم که مادرش آرزوی مرگ پدرش را کرده است؟!

- یعنی انشا... بابات پیدا بشه

- مگه بابای من گم شده؟ بابای من شهید شده. رفته پیش خدا!

دیگر توان صحبت کردن با این دختر بچه را ندارم. راست است که می گویند بچه های رنج کشیده بیشتر از سنشان میفهمند.

دستش را میگیرم:

- بریم دخترم!

- آقای شاهکار! میریم لپ لپ بخریم؟

- آره عزیزم!

- آخ جون! خیلی وقته مامانم واسم نخریده!!

هر کلمه از حرفهایش مثل خنجری در قلب سیاه من فرو میرود و مرا ملتهب تر میکند.

من، امین شاهکار، با داشتن یک آپارتمان بزرگ در بلندترین برج تهران و ماشین آخرین مدل و حسابهای بانکی پرپول، باید بشنوم که دخترم در حسرت یک لپ لپ سه هزار تومنی است!!

وای بر تو امین! وای بر تو! خدا از گناهانت بگذرد!

با آیلین به داخل مسجد می رویم.

مکانی که سالها از آن دور مانده ام.

حال و هوای مسجد نشان میدهد که عملیات رمضان شروع شده است. نبرد انسان با نفس ، و مثل همیشه شعار، جنگ جنگ تا پیروزی ست.

حاجی نیکوسرشت، از فاصله دور به دستهای آیلین که در دستهای من قفل شده است، مینگرد.

آیلین با دیدن حاجی، دستش را از دست من بیرون میکشد و به سمت او میدود.

- سلام آقاجون! سلام!

حاجی دستی بر سر آیلین میکشد و نگاهی در چشمان من می اندازد و لبخندی بر لبانش مهمان میشود.

- چطوری پسرم؟

- خیلی خوبم حاج آقا. نمیدونم با چه زبونی از تون تشکر کنم.

خم میشوم تا دست حاجی را ببوسم.

دستش را پس میکشد و روی سرم میگذارد

- معصیت داره باباجان! دیگه نبینم این کارو بکنی!

- رویروی حاجی می ایستم:

- حاج آقا برام پدری کردید

- کاری نکردم. هروقت رخت دامادی برت کردم بگو!

- میخوام با دخترم بریم یه دوری این اطراف بزنینم. میشه به موبایل مریم خانم زنگ بزنیند و اجازه شو بگیرید؟

- چرا خودت زنگ نمیزنی؟

- شماره شو ندارم. ممکنه به من اجازه نده. اگه شما زنگ بزنیند....

حاجی منتظر ادامه صحبتتم نمیشود. موبایل را از توی جیبش در می آورد.

یک موبایل ساده ی نوکیا!

همه چیز حاجی ساده است.

خودش، خصلتش، مرامش و زندگی اش...

حاجی علی وار زندگی میکند و چون حسین آزاده است.

خوشا به سعادتش!

شماره را می گیرد و موبایل را به طرف صورتم دراز میکند و با تحکم می گوید:

- بگیر

در مقابل کار انجام شده قرار می گیرم

صدای ظریف زنانه ای در گوشم می پیچد:

-سلام حاجاقا!

برای اولین بار بعد از سالها از شنیدن صدای یک زن دستپاچه می شوم.

- سی...سلام خانم نیکوسرشت! شاهکار هستم

از پشت گوشی هم میشد فهمید که او هم هول شده است.

چند لحظه مکث میکند. میشود همان مریم مغرور و جدی:

- بله! بله! ببخشید نشناختم

شما ببخشید که مزاحم شدم. از حاج آقا خواستم که شماره تونو بگیره. میخواستم اگه اجازه بدید

با آیلین یه سر به بیرون از مسجد بریم. زود برمیگردیم. البته از حاج آقا هم اجازه گرفتم. خواستم

از شما هم اجازه بگیرم

مسلمما او حرفی روی حرف حاجی نمیزند.

- اذیتتون میکنه!

نگاه مهربانم را به چشمان آبی و منتظر آیلین میدوزم

با لبخندی که به آیلین، میزنم می گویم:

- دختر خوبیه. قول میده اذیت نکنه...

وقتی حاجاقا اجازه بدن، من چی میتونم بگم؟!

- ممنونم خانم. امری باشه؟

- عرضی نیست

- یا علی!

این من هستم که می گویم یا علی؟؟!!

بار گناهان را چون زن بارداری که وضع حمل نموده بر روی زمین می نهم و سبکبال خودم را به تلاطم امواج لایتناهی بخشش معبود می سپارم.

خدایا کمک کن چتر گناه را در باران رحمتِ رمضان بسته نگه دارم

آری ؛ چترها را باید بست ، زیر باران باید رفت...

اجی نیکوسرشت لبخندی از روی رضایت میزند.

دست آیلین را میگیرم و از مسجد بیرون می آیم.

دستان کوچکش به اندازه ی تمام دنیا، مهر پدری را از سر انگشتانم به بدنم تزریق میکند و وجود راکدم را به تلاطم وا میدارد!

می ایستم. خم میشوم و او را بغل کرده و بلند میکنم.

ذره ذره ی تک یاخته هایم در آرزوی بغل کشیدن دختر هست که تازه فهمیده ام از وجود خودم است.

آیلین با کف دستش تار موی مزاحم جلوی پیشانیاش را کنار میزند

بوسه ای طولانی بر لپش میزند.

چقدر بوسه اش شیرین است:

- کیف کردم. چقدر شیرین بود.

- میدونم... مامانم همیشه همینو میگه.

تمام حرکاتش، رفتارش و خود شیفتگی اش را از من به ارث برده است.

لبخندی بر روی لبم می نشیند و خودخواهانه او را برای خودم می خواهم.

گره ی روسریش شل شده است. روسری را از سرش بر میدارم و در جیب کتم جا میدهم:

- آیلین!

- بله

- گفتی، چی برات بخرم؟

- لپ لپ . از اون بزرگاش . جایزه هاش بهتره

- کجاها دارن؟

- همه جا... تو سوپرها هست.

با دخترم به آیلین وارد یک سوپر مارکت می شویم.

رو به آیلین میکنم:

- چند تا دوست داری واست بگیرم؟

- یکی بسه! همشون مزه هاشون یکیه!

سرش را پایین می اندازد و به آهستگی می گوید:

- ولی جایزه هاشون فرق میکنه. گاهی هم شبیهن

- پس شما دوتا بردار

- خیلی گرون نمیشه؟

- نه عزیزم! بردار

آیلین دو عدد لپ لپ انتخاب میکند و هرکدام را در دستهای کودکانه اش میفشارد.

چقدر دنیای کودکی زیباست.

با لپی لپی دل دخترکم را شاد کردم!

خنده ی کودکانه اش مرا هم غرق شادی میکند.

شادم از اینکه توانسته ام آرزوی کوچک دخترم را بر آورده سازم.

در همین مدت کوتاه چنان تشنه ی مهر پدری شده ام که فکر دوری از آیلین من را دیوانه میکند.

در دل میگویم:

– خدا کنه راهی باشه که اونو کنار خودم نگه دارم. ولی مریم چی میشه؟

شکلات کاکائو دور تا دور لبش را قهوه ای کرده است:

– آقای شاهکار! ببینید توش چی پیدا کردم؟ یه ماشین کوچولو! کوک هم میشه...

ماشین را بین دستهای کوچکش می گیرد و پیچ کوک را می پیچاند.

پیچ کوک از دستش در می رود و صدای حرکت چرخهای ماشین بلند میشود و او هیجان زده میخندد:

– ببینید! چرخاش می چرخه! اینو دستتون بگیرید تا من لپ لپ دیگه رو باز کنم

با انگشتهای کوچکش پوسته ی روی لپ لپ دیگر را پاره میکند و یک عروسک کوچک را از داخل شکلات در می آورد

– !!!!!!!!!!! از این دارم! دوستم میگفت که سگ سگ بهتره و از اونا بخر!

برق نگاهش از بین می رود.

– دوستش نداری؟

– آخه یکی مثل این دارم! عیبی نداره! میدمش به شما! مال شما باشه. یادگاری!

عروسک را به سمت من می گیرد. این عروسک مال شما.

عروسک را به سمت من می گیرد:

– ماشینمو بدید!

عروسک را از دستش می گیرم و مشتتم را می بندم.

این با ارزشترین هدیه ای است که تا کنون از کسی دریافت کرده ام.

دست در دست آیلین به مسجد بر می گردیم.

با هم وارد مسجد میشویم.

چند تا از جوانان مجلس که متوجه حضور من شده اند به سمتم می آیند و امضا میگیرند و آیلین

ذوق زده به آنها نگاه میکند.

صورت آیلین، حسابی شکلاتی شده است.

با مهربانی میگویم:

- عزیزم، صورتت خیلی شکلاتی شده. بیا بریم بشورمش.

آیلین را به حیاط پشتی میبرم و کنار شیر آب صورتش را می شورم.

روسری را از جیبم در می آورم و به سرش میندم:

- دخترم الان باید بره سر سفره افطار! روسری سرش باشه بهتره!

- آره. مامانم هم میگه دخترا باید با حجاب باشن که همه دوستشون داشته باشن.

- مامنت راست میگه عزیز دلم

- معلمون هم میگه مامانها همه راست میگن!

- معلمونم راست میگه.

با آیلین به سمت مردانه می رویم.

مهمانها کم و بیش آمده اند و جوانها در حال چیدن سفره افطار هستند.

با آیلین به سمت حاجی نیکوسرشت که در حال صحبت با چند تا از ریش سفیدان محل است می

رویم

- آقا جون! آقا جون!

حاجی با صدای آیلین رو به ما میکند و در حالیکه دانه های تسبیح را بین انگشتانش بازی میدهد از

دوستانش جدا میشود و به سمت ما می آید

- آقاجون ببینید آقای شاهکار واسم چی خرید؟

حاجی نگاهی پدران به من می اندازد.

گرم می شوم از این نگاه آسمانی...

با خودم می گویم:

-نگاه من به آیلین هم اینطوره؟! -

حاجی میگوید:

- دست آقای شاهکار درد نکنه. زحمت کشیدن...

- تازه شم، دوتا خرید ولی یکیش از اون عروسک مو طلایی ها بود که خودم دارم. اونو به خودشون دادم.

- دخترم، آدم هدیه رو بر نمی گردونه!

آیلین نگاه خجالت زده ای به من میکند. از ناراحتی کودکانه اش غمگین می شوم.

رو به حاجی می کنم:

- نه حاج آقا! آیلین اونو به من برنگردوند. به من یادگاری داد

دوباره می شود همان آیلینی که تمام وجودم برایش پر می کشد

- آره آقاجون! یادگاری دادم. این ماشینو هم میخوام به دوستم نشون بدم و بگم آقای شاهکار واسم یادگاری خریده.

حاجی دستی بر روی سر آیلین می کشد:

-بارک ا... بابا جان! آدمای خوب همیشه به هم هدیه میدن

رو به حاجی می کنم

- حاج آقا! میشه به مریم خانم زنگ بزنی که به حیاط پشتی بیاد تا آیلینو ببره؟! -

حاجی موبایلش را در می آورد و به مریم زنگ میزند:

- الو

....

- علیک سلام دخترم! آقای شاهکار با آیلین برگشتن. بیا حیاط پشتی و آیلینو بگیر. بدو بابا! اینجا کلی کار داریم. الان اذونو میدن.

.....

- چشمت بی بلا

.....

حاجی در حالیکه چشمش به گوشی است و دستش روی تکمه قرمز آن می گوید:

- پسرم! آیلینو به حیاط پشتی ببر و به مادرش تحویل بده.

- چشم حاج آقا

- زود بیا که به کمکت احتیاج داریم

- حتما. اساعه خدمت میرسم

با آیلین به حیاط پشتی وارد میشویم. مریم کنار شیر آب در حالیکه چادرش را زیر گلویش گرفته ، منتظر آیلین ایستاده است.

چشمان عسلی اش معصوم تر و نگران تر از همیشه است.

شاید او هم ترس از دست دادن جگر گوشه اش را دارد!

دستش را ول میکند و دوطرف چادر باز میشود. به سمتم می آید. با هرگامش لرزه ای بر وجودم می اندازد.

چقدر این زن با صلابت است! یعنی این همان زخم خورده امین شاهکار است! نمیدانم این لرزه ها از چیست! از هرچه باشد، من به این زن خیلی بدهکارم! به اندازه تمام لحظه های بدبختی و تنهاییش! خدایا خودت راهی نشانم بده تا جبران مکافات کنم!

- سلام آقای شاهکار

از عالم هیروت بیرون می آیم:

- سلام از بنده است! ببخشید متوجه نشدم!

پوز خندی بر لب مینشاند.

نگاهش سرمای زمهریر را به یادم می آورد. سرد سرد! شاید هم یخ!

آیلین رو به مادرش میگوید:

- مامان! ببین آقای شاهکار واسم چی خریده! لپ لپ گرفته... اونم دوتا!
با همان نگاه سرد و لحنی سردتر می گوید:
- زحمت کشیدید. حتما آیلین مجبور تون کرد!
- نه! اصلا اینطور نیست! خودم دوست داشتم واسش بخرم.
- به هر حال ممنون
رو به آیلین می کند:
- بریم دخترم! تو یه عالمه کار دارم.
لحظه جدایی رسیده است.
دست آیلین را می گیرد و به سمت خودش می کشد.
با کشیده شدن دست آیلین از دستم گرمای تنم به یکباره از بدنم خارج می شود و سرمایی شدیدتر از نگاه مریم، جای آن را می گیرد.
چشمم به مسیری کشیده میشود که مریم و آیلین از آنجا عبور می کنند.
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود
با گامهایی سست و اعتماد به نفسی زیر صفر به مسجد باز می گردم.
اشک چشمانم را خیس کرده است.
شاید این آخرین بار باشد که دخترم را می بینم!
با نزدیک شدن به اذان، جانمازها بصورت موازی و در یک راستا پهن و سفره افطار در طرف دیگر مسجد چیده می شود.
احساس پدر بودن و گرمای وجود دخترم و در آغوش کشیدن کسی که از وجودت است، به من نیروی تازه ای بخشیده است. بطوریکه پا به پای جوانهای مجلس به روزه داران خدمت می کنم و مردم هم که مرا می شناسند با محبتهای بی شائبه به من احترام می کنند.

عجیب است که در این روز از امضا دادن به مردم خسته نمی شوم. هیچوقت در کنار مردم بودن تا این حد برایم ملموس نبوده است!

چند تا از کارگردانان و تهیه کنندگان فیلم هم آمده اند و حاجی نیکوسرشت در حال صحبت کردن با آنها می باشد.

با بلند شدن صدای ا... اکبر اذان مغرب، همگی برادروار در کنار هم برای اقامه نماز می ایستیم.

چترها را باید بست

زیر باران باید رفت

فکر را خاطره را زیر باران باید برد

با همه مردم شهر زیر باران باید رفت

دوست را زیر باران باید برد

عشق را زیر باران باید جست

زیر باران باید با زن خوابید

زیر باران باید بازی کرد

زیر باران باید چیز نوشت حرف زد نیلوفر کاشت

زندگی تر شدن پی در پی

زندگی آب تنی کردن در حوضچه "اکنون" است

رخت ها را بکنیم

آب در یک قدمی است

دست به قنوت می برم. چهره ی خندان پدر و مادرم در کف دستم نقش می بندد.

اشک در چشمانم موج میزند. با گذاشتن سر بر روی مهر اشکهایم از گوشه چشمم روان می شود. بعد از ذکر در دل می گویم:

—خدایا خودمو به تو میسپارم، خودت هوادارم باش!

روزه داران همه به سر سفره افطار می نشینند.

اولین شب رمضان، اولین افطار و اولین شب مهمانی خدا

خدا می گوید:

"خب، روزه دارها

حالا وقتش شده

بخوابید از من؟

درخواست کنید"

یکی می گوید "آن خرما را بده"

دیگری پنیر و

ان دیگری ظرف آش را...

کسی اصلا حواسش به خدا نیست!!

افطار تمام شده است و مسجد خلوت.

تعداد کمی از جوانها مشغول جارو زدن و مرتب کردن پشتی های مسجد هستند.

حاجی در کنار چند تن از معتمدین محل نشسته است.

با صدای حاجی دست از کار می کشم.

- بله حاج آقا! کارم داری؟

- چند لحظه تشریف بیارید!!

به جمع مردان خدا می پیوندم. همگی در چهره هایشان نور خدایی موج میزند.

- امر بفرمایید حاج آقا!

حاجی رو به دوستانش می کند:

- ایشونو که همه ی شما می شناسید؟

یکی که از بقیه مسن تر است، می گوید:

- کی آقای شاهکارو نمیشناسه؟! ایشون چشم و چراغ این ملتند. در قلب همه ما جا دارند.

در دل از این حرف شرمنده می شوم و با خودم میگویم:

- خبر ندارید که این چشم و چراغ ملت، چطوری قلب یکی از همین ملتو بیرحمانه شکونده!!!

حاجی رو به بقیه جمع حاضر میکند:

- قراره تا آخر ماه رمضان، هر روز افطار در خدمت آقای شاهکار باشیم . حضور ایشون به فضای

عرفانی و معنوی ما رونق میده و جوونهای زیادی که هنوز با خونه خدا بیگانه اند به مهمونی خدا

میان

- عرق شرم بر پیشانیم می نشیند

این حاجی دیگه کیه؟؟!! منو بگو که تو فیلمها دنبال الگو می گشتم:

- حاج آقا شما به بنده لطف داری... اگه قابل بدونید هر شب به خدمتتون میام.

حاجی از بقیه خداحافظی میکند:

- بیا بریم بیرون مسجد. باهات کار دارم

موبایلش را در می آورد و شماره می گیرد

- بابا! یک لحظه بیا بیرون مسجد! زود بیا . منتظرم

از مسجد که خارج می شویم مریم منتظر دم در مسجد ایستاده است:

- سلام حاجاقا

- سلام دخترم. خسته نباشی!

منهم آهسته سلام می کنم و او زیر لب می گوید:

- علیک سلام

رو به حاجی میکند:

- ممنونم! حاجاقا. خسته نیستم. خدمت به مهمونهای خدا که خستگی نداره!
- پیر شی بابا! ازت خواستم بیای اینجا که یک مطلبی رو بهت بگم.
- بفرمایید
- خودت میدونی که هر سال سید رسول و خانمش وظیفه ی خرید مواد غذایی و وسایل سفره افطارو به عهده داشتن
- بله حاجاقا! خدا خیرشون بده
- امسال هردوتا به پا بوس امام رضا رفتن. تا دو هفته ی دیگه هم برنمی گردن. بساط امروز رو هم محمد رضا رو براه کرد ولی اونم تا چند روز دیگه میره ماموریت... خواستم یه زحمتی به گردن شما و آقای شاهکار بندازم. خرید مواد غذایی و وسایل افطار مهمونها رو به شما واگذار میکنم.
- بینم امسال که سید رسول نیست چی کار میکنید!
- ولی حاجاقا....
- ولی نداره دخترم! فکر کردی واسه چی ازت خواستم ماه رمضان امسال شیفت شب بر نداری؟ به کسی غیر از تو اعتماد ندارم که بتونه از پس این کار بر بیاد. آقای شاهکار هم قبول کردن که با ماشینش در اختیارت باشن تا بتونی وظیفه تو به نحو احسن انجام بدی
- نگاهی ناباورانه به من می اندازد که نگاه من هم کمتر از او متعجب نیست!
- مریم وارفته میگوید:
- چشم حاجاقا هرچی شما بگید...
- حاجی رو به من میکند:
- شما چی آقای شاهکار؟
- منکه خدمتتون عرض کردم. امسال هرطور که شما بخواهید در خدمتتون هستم. شاید ما هم کمی از ثواب روزه دارها بهره مند بشیم
- مریم هنوز ناباورانه به من نگاه میکند.
- حاجی با کف دستش به پشتش می زند :

- ثواب خدمت به خلق روزه دار کمتر از روزه گرفتن نیست

رو به مریم می کند:

- دخترم زودتر حاضر شو و آیلینو صدا بزن که به خونه بریم. امروز خیلی خسته شدم.

- چشم حاجاقا

هنوز هم بهت را در صورت مریم می بینم.

خدا می داند که او چگونه به دنبال راهی می گردد که از این مسئولیت شانه خالی کند. نه به خاطر حجم زیاد کار و وظیفه ی سنگینی که بر گردن او نهاده شده است، بلکه به دلیل حضور من.

ولی هم من و هم حاجی می دانیم که مریم روی حرف حاجی حرف نمی زند!

با فکر به این خواسته ی حاجی، لکه ای نورانی در قلبم می تابد و کورسوی امیدی در برابرم جان می گیرد.

رو به حاجی می کنم:

- حاج آقا من کجا باید برم دنبال مریم خانم تا باهم برای خرید تدارکات افطار بریم؟

- مریم تا آخر ماه رمضان خونه ی ماست. من ازش خواستم. صبح ها تا ساعت دو بیمارستانه. شما ساعت ۳ بیاید خونه ی ما دنبالش. حتما تا اون موقع به خونه رسیده.

- چشم حاج آقا! امر دیگه ای ندارید؟

- برو پسرم! امروز خیلی خسته شدی!

- کاری نکردم. خداحافظ

- خداحافظ بابا جان!

به آپارتمانم بر می گردم.

الان به این باور رسیده ام که چقدر وجود آن مادر و دختر در آپارتمان روبرویی برایم آرامش بخش بود و من چه ساده هر دو تا را از دست دادم.

وان حمام را پر از آب گرم می کنم و در آن دراز می کشم. چه حال خوشی دارم امشب!

حرفهای مشتئی عبدا.. در گوشم زنگ میزند. نه یکبار! بارها و بارها!
اون پزشکی اجازه روزه رو میده که هر وقت بقیه پزشکها از درمون جوابت کنند خودش معالجه ت
میکنه!

با سرد شدن آب وان از حمام بیرون می آیم. لباسم را می پوشم وبه سالن پذیرایی وارد می شوم.
به سمت پنجره می روم. آن را باز می کنم و سرم را به آسمان می گیرم و می گویم:
-هستی؟ دلم باز امشب گرفته؛ دلم می خواد کمی با تو صحبت کنم.

خدایای من، معبودم!

دلم برایت تنگ می شود ،

با آنکه می دانم همه جا هستی،

اما به آسمان نگاه می کنم،چرا که

آسمان سه نشانه از تو دارد:

بی انتهاست

و بی دریغ

و چون یک دست مهربان،همیشه بالای سر ماست

خدایا آسمانی دوستت دارم.

خودم را روی مبل سه نفره ی روبروی تلویزیون ولو میکنم. تلویزیون را روشن می کنم و غرق در
نگاه کردن فیلم مستند راز بقا می شوم. آنقدر از عالم سینما دور شده ام که حوصله سریالهای ماه
رمضان را هم ندارم.

با صدای روحنواز دعای سحر که از تلویزیون پخش میشود بیدار می شوم.

در گذر از مسیر سخت و پر پیچ و خم زندگی، با همه ی کم و بیشش، به صدایی که مرا می خواند،
گوش میسپارم...

کمی سالاد الویه آماده در یخچال است، یک نان باگت از یخچال بر میدارم و آن را با الویه ها میخورم. نیت روزه میکنم. وضو می گیرم و نماز می خوانم.

خدایا!

وقتی به نماز می ایستم

من ، تو را می خوانم ... ؟

یا تو مرا می خوانی ... ؟

فقط می خواهم که عشق مان دو طرفه باشد

تا صبح، آرام، و سبکبال و پر از باورهایی از جنس امید روی تختم می خوابم.

چشمانم را که باز می کنم ساعت یک بعد از ظهر است. بعد از نماز، حاضر می شوم و به دنبال مریم میروم. عجیب است که نه از معده درد خبری است و نه از ترشح اسید در معده

به دم در خونه حاجی که میروم. سرم را بار دیگر به آسمان می گیرم و می گویم:

- فقط تو رو دارم! تنهام نذار! نمیدونم تو با همه انقدر مهربونی یا فقط با من! خدایا ... ببخش که حسرت نداشته هامو خوردم و شاکر داشته هام نبودم .

در میزنم.

آیلین در را باز میکند

- سلام آقای شاهکار!

نگاهم پر میشود از عشق به کودکم.

خم میشوم و آیلین را در آغوش می گیرم و بلندش میکنم:

- سلام عزیز دلم

بر جای جای صورتش بوسه میزنم. نه یکبار، بارها و بارها!

مریم به حیاط می آید

رو به من میکند:

- سلام آقای شاهکار

- سلام خانم نیک..... دهانم نمی چرخد که بگویم نیکو سرشت. ...سلام مریم خانم!

متعجب می شود از این طرز بیان من! به روی خودش نمی آورد

با لحن گرمی می گویم:

- بریم

- بریم

آیلین را از بغلم پایین میگذارم

- مامانی! منم بیام؟

- نه دخترم! هوا گرمه. مریض میشی. حوصله تم سر میره. شما برو پیش امیر کیا و مائده تا من

برگردم

- تو رو خدا!

رو به مریم میکنم:

- اجازه بدید بیاد. بچه اس کاری به کار ما نداره!

مریم با نا رضایتی رو به آیلین می کند:

- برو شلوار تو عوض کن. بعد بیا

آیلین خنده کنان به داخل خانه می رود و مریم به سمت در خروجی می آید.

آیلین، بعد از چند دقیقه در حالیکه دکمه شلوارش را می بندد وارد حیاط می شود. کفشهایش را می

پوشد و باز صدای تیک تیک سگک کفش که روحم را قلقلکی خوشایند میدهد در گوشم میپیچد.

مریم کنار ماشین ایستاده است. با دیدن آیلین جدی می گوید:

- آیلین! بند کفشاتو ببند تا زمین نخوری!

- چشم

هرسه به سمت بازار می رویم

هیچکدام حرف نمی زنیم.

مریم رو به من میکند. نگاهی به صورتش می اندازم. رنگ نگاهش خنثی است. یک رنگی تو مایه های خاکستری!

- آقای شاهکار میشه بریم بازار کلی فروشها؟ اونجا ارزون تره! با پول کمتر مقدار بیشتری میشه مواد غذایی بخریم.

- نگران پول نباشید

- حاجاقا تاکید کردن که تمام هزینه های افطار از صندوق مسجد تا مین بشه...

- اگه شما اینطوری صلاح میدو نید، چشم!

با مریم و آیلین به تک تک مغازه ها سرک می کشیم. مریم با حوصله مایحتاج افطار را انتخاب میکند و به پای صندوق پول میبرد.

از کش و قوس بدن آیلین میشود فهمید که خسته شده است.

مریم دست در کیفش می کند. جلو می روم و کارت عابر بانکم را در می آورم و به سمت صندوقدار می برم. رو به مریم می کنم:

- از کارت من خرید کنید. آخر سر با شما حساب می کنم.

مریم حرفی نمی زند و من پول را حساب میکنم.

وسایل را داخل ماشین می چینیم و هر سه سوار می شویم. نق و نوق آیلین شروع شده است.

یک دکه ی روزنامه فروشی می بینم. ماشین را نگه میدارم

- من برم یک مجله فیلم بگیرم. خیلی وقته از دنیای سینما دور شدم. الان برمی گردم. در حال دادن پول مجله به فروشنده ی دکه هستم که صدای داد مریم مرا جلب میکند:

- بسه آیلین! ساکت! بهت گفتم که نیا، حوصلت سر میره!

به سرعت پول مجله را میدهم و به سمت ماشین می روم.

آیلین سرش را پایین انداخته و هق هق گریه میکند.

مریم بدنش را به جلو خم کرده و سرش را بین دستانش گرفته و فشار میدهد.

می فهمم که حضور من به همراه ضعف روزه و گرما و آلودگی تهران او را عصبی کرده است.

در طرف آیلین را باز می کنم. آیلین را به بغلم می گیرم و از ماشین بیرون میکشم

رو به مریم می کنم و خیلی جدی می گویم:

- بچه ست. همش ۷ سالشه! این گرما و دود بزرگها رو هم کلافه کرده چه برسه به این بچه!

مریم با بهت و ناباوری به من نگاه میکند و متعجب است از لحن صحبت من در دفاع از آیلین.

نگاهم در نگاهش قفل می شود. سرش را روی پشتی صندلی می گذارد و چشمانش را می بندد.

آهسته زیر لب می گوید:

- بیریدش. خواهش میکنم. من اصلا حالم خوش نیست!

در حالیکه آیلین در بغلم است به سوپر مارکت می رویم:

- دختر گلم! نمیگی مامان از صبح سر کار بوده و خسته است. شما نباید مامانو اذیت کنی!

- منکه چیزی نگفتم. گفتم حوصله م سر رفته. بریم خونه

- خودت اصرار کردی که بیای وگرنه مامان هم به شما گفت که اذیت میشی.

- آخه خونه هم حوصله م سر رفته بود. مائده از صبح گریه میکرد. زن عمو گفت سرما خورده.... به

خدا!!!

- قربون اون به خدا گفتنت بشم دختر گلم... حالا چی دوست داری برات بخرم؟

- لپ لپ

- تشنه نیستی؟ آبمیوه نمی خوای؟

سرش را به علامت آره پایین می اندازد که دیگر طاقت نمی آورم. محکم تو بغلم فشارش میدم و

لبه‌هایش را بوسه باران میکنم و در دل می گویم:

-بابایی فدای این مدل آره گفتنت بشه! بابایی پیش مرگت بشه! تا کی باید مخفیانه ببوسمت و بو کنت!

سه تا لپ لپ و دوتا رانی برایش می خرم. به ماشین بر میگرددیم. ظاهرا مریم آرام شده است...

اورا به عقب می نشانم و خودم هم پشت رل می نشینم

رانی را به سمت مریم می گیرد:

- مامانی! اینو برام باز کن

مریم نگاهی به من می اندازد:

- دستتون درد نکنه! باعث خجالت!

- کاری نکردم! آیلین هم مثل دختر خودم

در دل به کلمه مثل می خندم...

مریم آبمیوه را باز میکند و به دست آیلین میدهد. از آینه ماشین آیلین را میبینم که پوست لپ لپ را باز کرده و یک توپ کوچک از توی آن در آورده. یک گاز به شکلات میزند و یک قورت آبمیوه میخورد و خودش را از شادی تکان تکان میدهد.

مریم بقدری تند با او برخورد کرده است که هنوز شرم دارد جایزه های لپ لپ را به مریم نشان دهد. از توی آینه دردم قربان صدقه اش میشوم.

چند دقیقه بعد آیلین دستش را به جلو می آورد و آبمیوه دیگر را به طرف صورت مریم می گیرد.

- مامانی! اینم واسم باز کن. هنوز تشنمه!

- این مال آقای شاهکاره! شما سهمتو خوردی!

بدون آنکه چشم از روبرو بگیرم می گویم:

- این هم واسه آیلینه. من روزه ام!

سنگینی نگاه مریم را روی صورتم حس میکنم که چند ثانیه طول میکشد.

به مسجد که می رسیم، مریم پول خریدهها را به من می دهد:

-بفرماید

- قابلی نداره مریم خانم

- حاجاقا اینطوری بیشتر دوست دارن

با کمک بقیه خریده‌ها را به مسجد می بریم.

وارد مسجد می شوم. این روزها حس میکنم که خدا خیلی خیلی به من نزدیک است. حتی نزدیکتر از رگ گردن!

خدا همین جاست ؛ نیازی به سفر نیست !

خدا همان گنجشکی است که صبح برای تو می خواند ...

خدا در دستان مردی است که نایبایی را از خیابان رد می کند ...

خدا در اتومبیل پسری است که مادر پیرش را هر هفته برای درمان به بیمارستان می برد !

خدا در جمله ی “عجب شانسی آوردم” است ...

خدا خیلی وقت است که اسباب کشی کرده و آمده نزدیک من و تو ... !!!

افطار تمام میشود و من عازم خانه میشوم.

لحظه خارج شدن از مسجد مریم را مبینم که همراه آیلین به سمت منزل حاجی میرود.

جلوتر میروم:

- مریم خانم؟

سرش را بر میگردداند و چادرش را زیر گردن میفشارد.

- بله

به سمتش میروم. نه به آهستگی، بلکه با شتاب!

- همیشه آدرس بیمارستانتونو بدید تا فردا اونجا بیام دنبالتون؟ آدرسش یادم رفته! اینطوری آیلین هم بهانه گیری نمیکنه که با ما بیاد

بین دو راهی بدی گیر کرده است. بعد از چند لحظه معطلی می گوید:

بیمارستان... هستم. خیابون... از ۸ تا ۲ بعد از ظهر.

خودم را به بیخبری میزنم:

- بیمارستانتونو عوض کردید؟

با نگاه ماتش به چشمانم زل میزند:

- تازگی کارمو اینجا شروع کردم

- ممنون... فردا ساعت دو دم بیمارستان میام دنبالتون. خداحافظ

- آقای شاهکار؟

- بله

- همیشه پولی رو که بابت آبمیوه و ...

لبم را به دندان میگزرم و بلند تر میگویم:

- خدا حافظ

آرام زیر لب میگوید:

- خداحافظ

که همین لحن هم به دلم مینشیند...

امروز هم تمام می شود، در حالیکه من ساعاتی را در کنار دخترم و مادرش بودم و احساسم پر شد از حضور لطیف این مادرو دختر.

سر ساعت دو بعد از ظهر دم بیمارستان مریم منتظرش میشوم.

مثل همیشه با وقار و متین ظاهر میشود. در مانتو و شلوار سورمه ای جذبه اش بیشتر است. باور

کرده ام که مریم یک فرشته است. چون اگر فرشته نبود پرستار نمی شد.

در ماشین را باز می کند.

رنگ به چهره ندارد:

– سلام

– سلام مریم خانم

اخمی بین دو ابرو دارد که جدیتش را بیشتر میکند و چال چانه اش را به رخ می کشد و او را جذاب تر می کند.

داخل ماشین می نشیند.

حرفی نمیزند

حرفی نمیزند

از یک دست انداز بیهوا رد میشوم و صدای آخ کوتاه مریم را می شنوم
به سمتش بر میگردم .

یک دستش را زیر دلش گذاشته و دست دیگرش را مشت کرده و فشار میدهد
آنقدر چشم و گوش باز هستم که بفهمم دردش از چیست:

– حالتون خوبه؟

– بله...بله....

قطرات ریز عرق را روی پیشانی می بینم.

کنار یک سوپر نگه میدارم

یک کیک و یک رانی می خرم و در عقب ماشین می گذارم.

وارد یک خیابان فرعی می شوم.

مریم سرش را پایین انداخته و در عالم هیروت است. انگار در ماشین حضور ندارد
سرش را بلند میکند:

- کجا داریم می ریم؟

جوابش را نمی دهم

در یک کوچه خلوت و کنار درخت توتی نگه می دارم.

پلاستیک را از عقب برمیدارم و جلویش می گیرم:

- بگیرید و روزه تونو باز کنید. رنگتون خیلی پریده! فشارتون پایین میاد...

گونه هایش از خجالت و شرم گلی می شود

- من....من..... حالم خوبه!

- خواهش میکنم تعارف نکنید

با عجله از ماشین خارج می شوم و به سمت درخت توت میروم.

بر تنه کهنسالتش تکیه میدهم. بطوریکه مریم مرا نبیند ولی او در تیر رس نگاه من باشد

باد خاموش می وزد و ابر آرام پر می زند.

اشعه های داغ خورشید به صورتم سیلی می زنند و مرا تشنه تر می کنند.

چشم می دوزم به زنی که از ازل به من نامحرم بوده است، ولی از او طفلی ۷ ساله دارم.

گیج در تلاطم لحظات به او می نگرم!

او را فرشته ای دست نیافتنی می بینم که بی اراده من را در متانت و وقارش غرق می کند.

مریم نگاهی به اطراف می اندازد و وقتی از عدم حضور مردم در آن کوچه مطمئن می شود کیک و

آبمیوه را به دست می گیرد و و شروع به خوردن می کند.

شوقی مرموز از دیدن گونه های گلی شده ی مریم در زیر جلدم دویده است و احساسی ناشناخته

قلبم را در بر می گیرد و دلم را در سینه می لرزاند.

حسی نوظهور در وجودم پا گرفته است.

قلبم نوای دیگری ساز می کند و حسی غریب در من زبانه می کشد.

روح پر نیازم به سمت او پرواز می کند و محبت و عطش خواستنش در قلبم سرازیر می شود و
میل با او بودن در وجودم جوانه می زند.

به خلسه ای شیرین فرو می روم که رهایی از آن را دوست ندارم. نخورده مستی در زیر پوستم می
دود. ولی این خماری کجا و آن خماری کجا؟

تکه ای ابر بر سرم سایه می اندازد و چشمهای من شروع به باریدن می کند و قطرات بارانش را
در زیر درخت توت دفن می کند.

مبادا کسی شکسته شدنم را ببیند!

به کنار ماشین می آیم. مریم اخمهایش را در هم کشیده و غرق خیالات و افکار نامعلوم است.
سوار ماشین می شوم.

از عالم خیالات بیرون می آید.

با لبخندی بر لب به او نگاه می کنم که باز تاب لبخنده ام به صورت گلی شدن گونه های مهتابی
اش از شرم می باشد.

- چیز دیگه ای لازم ندارید؟

گونه هایش گلی تر می شود و زیر لب می گوید:

-نه! ممنون

و شور خاصی در وجودم به ولوله می افتد.

به بازار می رسیم.

از ماشین پیاده می شوم و به سمت مریم می روم و در ماشین را برایش باز می کنم.

نگاه نامفهومش در نی نی چشمانم می چرخد.

سرتا پا شور و هیجان میشوم و سرتا پا عشق و خوشی...

معجزه ای در صورتش رخ می دهد! لبخندش را می بینم!

بعد از خرید با هم به مسجد بر می گردیم و من انتظار روز دیگری را می کشم که در کنار او باشم.

روزها می گذرد و من هستم و حاجی نیکوسرشت، مریم، آیلین و مردمی که تازگیها احتراممان و دوست داشتنمان دو طرفه شده است.

در اطرافم جوانهایی هستند که ابتدا به شوق دیدار من و بعد به شوق وصال معبود دعوت به مهمانی خدا شدند.

به نامحرمم دل باخته ام. به مادر دخترم!

شهر خاموش نگاهش برایم کتابچه ای پر از مفاهیم زیبا شده است.

در جاده عشق وارد میشوم و خلوت دلم را آشیانه عشق ابدی اش می کنم.

او را ستاره زلال شبهای تاریکی ام و روشنایی آغاز غروبم می یابم.

لمس دستانش و به مشام کشیدن عطر تنش و اشتیاق شنیدن صدایش را هر لحظه خواهانم.

او بت میشود و من بت پرست

او ناز می شود و من نیاز

او لیلی می شود و من مجنون

جدیدا" در چهره آیلین گل سرخ شادی را می بینم و لبخندهایی که شهری از مهر پدری را به من ارزانی می دارد. دخترم با من صمیمی شده است!!

با هر لحظه دیدن مریم به این نتیجه می رسم که این متانت همراه با اقتدار را خواهانم.

روزها می گذرد.

از ساعت ۲ تا ۵ بعد از ظهر باهم به خرید می رویم.

همیشه با هم ولی تنها هستیم.

صحبت هایمان به جملات کوتاه محدود می شود و در حد خرید مایحتاج سفره افطار و گاهی در مورد مسایل مربوط به شغل هایمان.

من حضورش را با همین سکوت و بی حرفی هم دوست میدارم!

بارها نگاهم در نگاهش قفل شده است و من هر بار تمام احساسم را در نگاهم به او هدیه داده ام و او فقط سر به زیر می اندازد و گونه های مهتابی اش از خجالت صورتی رنگ می شود و مرا در اشتیاق خواستنش دیوانه تر می کند.

ولی هنوز هم او نگاه شماتت بار و توییخ های سرزنش آمیز چشمهایش را از من دور نکرده است. هنوز نفرتی آشنا در نگاهش موج میزند.

بارها در دل خطاب به مریم می گویم:

-با ما به از این باش که با خلق جهانی

گهگاه لبهایش را به علامت تبسم حرکت می دهد و دیدگانش هم آهنگ با آن تبسم، گرمای اندکی به خود می گیرد.

من، امین شاهکار، با همه غرور، تکبر، خودخواهی و خود شیفتگی و مقاومتهایم شکستم. به خاطر دل بزرگ یک زن شکستم. دوبرتبه قلبم لرزید و دلم عاشق شد ولی ایندفعه عاشق وقار و متانتی شدم که در چهره ی مادر فرزندم دیدم.

او صبور و مقاوم است و من دلم نمی خواهد او را تا این حد ناراحت، غمگین و بی پناه ببینم.

زندگی ام با حضور آیلین و مادرش ستاره باران شده است. زمانی به خودم آمده ام که در بیکران عشق به مریم غرق شده ام. او سکوت میکند و من هم ناچار به سکوت و در دل نگاه داشتن حرفهایم می شوم.

این روزها میشود فهمید

تحمل گرسنگی و تشنگی

چقدر آسان تر از این است

که یک دنیا حرف داشته باشی و نتوانی

روزه ی سکوت را بشکنی

در این میان فقط چشمهای تیز بین حاجی است که رفتارم و حالاتم را زیر ذره بین گذاشته است و کوچکترین حرکتیم از نگاه او مخفی نمی ماند.

شبهای قدر از راه می رسد. شبهایی که از آسمان باران انا انزلنا بر فرق زمین می بارد و ما چشمانمان را با آب توبه می شویم و کلام قرآن را در دهانمان می ریزیم تا خواب چشمانمان را نیازارد.

خدایا در شب قدری که

توفیق نصیبمان می کنی تا قرآن بر سر بگذاریم

از تو مسئلت میکنم لیاقتی عطا کنی تا بتوانیم

قرآن را در دل بگذاریم

من از عمق وجودم، خدایم را صدا کردم و صدای خنده های خدا را شنیدم که به آنچه محال می پنداشتم، می خندید. او را به بزرگی اش قسم دادم که زندگی را معجزه باران کند. به او گفتم که از فصل سرد گناه خسته ام... چتر گناه را دور انداخته ام... مرا به فصل گرم پاکی هدایت کن...

خدایا نماز عشق بر پا کردم ، استجابت کردنش از تو

شب و روزم به درگاہت دعا کردم ، قبول طاعتش از تو

خدایا دیوانه گشتم چو مجنونت ، لیلی گشتنش از تو

بیبارد قطرهای اشک از چشمان دلم ، دریا کردنش از تو

هنوز هم شبها دفتر مریم را می خوانم.

دفترش را روی میز جلوی مبل گذاشته ام و هرشب ورق می زنم. جای جای آن را چندین بار خوانده ام . گهگاه دو دل می شوم که آیا این عشق من به مریم از روی هوس است یا عذاب وجدان و یا به خاطر آیلین... نمی توانم منکر این بشوم که از زمانیکه مریم را شناختم کم کم محبت او در قلبم لانه کرده است. اوایل ساکن شدنم در برج، به علت تنهایی و افسردگی که داشتم، حضور مریم و آیلین در زندگی پر رنگ شد. زمانیکه از همسایگی من رفتند و در کنارم نبودند و صدایشان را نمیشنیدم، فهمیدم که چقدر به وجودشان در این طبقه وابسته هستم و همینکه در واحد رو برویی من بودند، آرامش داشتم. خاطره لحظه لحظه ی آنشب خوردن ماکارانی و چای نبات در ذهنم بارها و بارها نقش بسته است. و من چقدر ساده آنها را از دست دادم و در حسرت یک چایی نبات دیگر برای قلب دردمندم ماندم. مدتی بعد از دور شدن از آنها عصبی

شدم. دوباره در لاک تنهایی فرو رفتم. سایرا مرا به پیگیری جلسات روان درمانی تشویق میکرد و یکسره می گفت:

-امین داری مثل چند سال قبل میشی ها!!

ابتدا عادت به حضور مریم و آیلین در واحد روبرویی، و بعد عذاب وجدان و درنهایت چیزی که بیشتر از همه مرا به سمت مریم جلب کرد پاکی و متانت او بود. آن مدتی که من به دنبالشان بودم و پیدایشان نمی کردم، بارها و بارها احساس از دست دادن چیزی را داشتم که از سالها قبل به من تعلق داشته است و من با سهل انگاری او را از دست داده ام.

بعد از ساعتها فکر کردن به این نتیجه رسیدم که علاقه من به مریم از همان اولین دیدار در این برج در ضمیر ناخودآگاهم شکل گرفته است و اکنون که به احساساتم اجازه تاخت و تاز داده ام خودش را نشان میدهد.

روزها می گذرد.

یکروز به عید فطر مانده است. عیدی که در آن مهر قبولی طاعات بندگان خالص خدا صادر میشود. هوا امروز خیلی گرم است و من تعریق زیادی داشتم. کمی از درد معده ام هم ناراحت هستم.

همراه مریم به مسجد می رسیم. جوانها برای بردن وسایل به سمت ماشین میدوند.

حاجی تسبیح به دست به سمتم می آید.

- سلام حاج آقا

- سلام پسر! خسته نباشی!

- ممنونم حاج آقا

مریم از ماشین پیاده میشود و چادرش را از توی کیف دستی اش در می آورد و به سرش می اندازد:

- سلام حاجاقا

- سلام دخترم

آیلین عروسک در بغل به سمت حاجی میدود و کمر حاجی را بغل می کند

- سلام آقا جون!

- سلام دخترم

در دل می گویم:

- چقدر من و خانواده ام به این مرد بدهکاریم!

از گذراندن کلمه خانواده در ذهنم لبخندی بر روی لبم می نشیند

حاجی روبه من می کند:

- یه زحمت دیگه واستون دارم

- بفرمایید حاج آقا

- احتمال اینکه بعد از افطار عید رو اعلام کنند خیلیه! یادم رفت بگم که چند جعبه شیرینی بگیرید تا اگه عید اعلام شد، واسه مهمونها دور بدیم.

- الان میریم حاج آقا شیرینی می گیریم

به سمت ماشین راه می افتم. مریم حرکتی نمیکند

حاجی رو به مریم می کند:

- شما هم برو دخترم. رفیق نیمه را نشو!

مریم بدون حرفی همراه آیلین سوار ماشین میشود.

زندگی ام هم مثل سریالهای کره ای شده است!!

چند جعبه شیرینی تر و خشک گرفته ایم.

روبه مریم می کنم:

- حالا که نزدیک خونه ام هستیم، اشکالی نداره که یه سر تا آپارتمانم برم و لباسمو عوض کنم؟

امروز خیلی عرق کردم. حس خوبی ندارم.

- خواهش میکنم

به برج می رسیم. ماشین را پارک می کنم

- شما هم بفرمایید بالا

- ممنون. من و آیلین تو ماشین می شینیم

- شاید کارم کمی طول بکشه

آیلین رو به مریم با اصرار میگوید:

- ماما بریم دیگه! خیلی وقته خونه ی آقای شاهکار نرفتیم. بریم دیگه!

مریم مستاصل از پافشاری آیلین از ماشین پیاده می شود

باهم وارد آپارتمانم میشویم.

رو به مریم میگویم:

- تا شما یه استراحتی بکنید من هم لباسمو عوض می کنم.

به اتاقم می روم و مشغول تعویض لباسم می شوم

از اتاق با لبانی خندان بیرون می آیم، مریم را می بینم که دفتر خاطراتش را به دست گرفته و با

چشمانی گشاد شده و اخمی غلیظ بین ابروهایش، آن را ورق میزند.

واااااای! یادم رفت آن را از روی میز بردارم!!!

سرش را بلند میکند. چشم درچشم من میشود. چشمان کویری اش طوفانی شده است. دفتر

ازدستش، روی زمین، جلوی پایش می افتد. و طغیان اشک، پهنای صورتش را در عرض ثانیه ای

می گیرد. دهان باز میکند تا چیزی بگوید ولی دهانش بسته میشود. دوبرتبه دهانش را باز میکند

ولی اینبار لرزش فکش مانع از صحبت کردنش میشود.

پریشان و ناباورانه دم در اتاق ایستاده ام.

به سمتش می روم.

کف دستش را به علامت ایست جلو می آورد. وسط سالن پذیرایی میخکوب می شوم.

هجوم اشک را روی صورتش می بینم ولی گریه اش چه بی صداست! مثل فریاد قلب پشیمان و

عاشق من!

احساس میکنم که مریم نفس کم آورده است.

دوباره به جلو گام بر میدارم.

اینبار فریاد میزند:

-جلو نیا!

ومن باز هم در جا می ایستم.

داد میزند:

-آیلین! آیلین!

آیلین عروسک در بغل از اتاق بیرون می آید.

یک نگاه به من و یک نگاه به چشمان بارانی مادرش میکند:

- مامان! گریه می کنی؟

مریم نگاهی خشمگین و سرد به من می اندازد:

- بریم!

اینبار من هستم که داد میزنم:

-نه!...

از میان زندگی و لحظات نفس کشیدنم بیرون نرو

همین جا بمان و مرا در دلتنگیهایت سهیم کن

شاید، هنوز لیاقت حرفهایت

و

گوش شنیدن به گله هایت را پیدا نکرده ام

ولی بدان

تو به نوازشهای من نیازمندی و من به تازیانه های عشقت

تو بتی هستی که به بت پرستی چو من محتاجی

می خواهم در کنارت باشم و قفل تنهایی و خلوتت را بشکنم

میدانم که جز خدا و بالشتت کسی اشکهایت را ندیده است

در سکوت سردم آمدی و دل دوره کردم را سر به راه کردی

ولی اکنون تو خدای سکوت شده ای

نفست را به نفسم گره بزن تا

التیام بخش دردهایت، مرهم زخمهایت و پاک کننده اشکهایت شوم

همین جا بمان

و کنارم باش

به من فرصت بده!

دست آبلین را می گیرم و او را به اتاق بر میگردانم.

کمد عروسکها را باز می کنم

- عزیزم، این عروسکها همش مال توست. میتونی اینجا با اینها بازی کنی تا من مامانو آروم کنم؟

شاید هر موقع دیگری بود، این بچه از دیدن آنها عروسک ذوق زده میشد.

در حالیکه دست عروسکش در یک دستش است و دست دیگرش در دست من، می گوید:

- آقای شاهکار مامانم چرا گریه میکنه؟ من عروسک نمیخوام. می خوام برم پیش مامانم!

- عزیزم! مامانت سرش درد می کنه. شما اینجا باش تا من بهش قرص بدم ...

- نه! منم می خوام بیام!

پوف بلندی می کشم:

- دختر گلم! مامان ناراحته! چرا نمی خوای بفهمی! شما رو هم که ببینه ناراحت تر میشه! شما اینجا باش خودم صدات می کنم.

- اگه من اینجا باشم مامانم دیگه گریه نمیکنه؟

- نه عزیزم! دخترم! شما با این عروسکها بازی کن. من خیلی زود صدات می کنم منتظر جواب آیلین نمی شوم.

از اتاق خارج می شوم و در اتاق را می بندم. به ظاهر توضیحات من، آیلین را مجاب کرده است که دنبال از اتاق بیرون نیامد.

مریم وسط سالن پذیرایی روی زمین، دو زانو، نشسته است. دستهایش را به زمین تکیه داده است و سرش را خم کرده و اشکها مثل برکه ای بهاری از چشمانش در حال فوران کردن است. دلش پر است و لبهایش خشکیده! چشمانش از غم دلش پر خون شده است. به سمتش می روم. روبرویش روی زمین، روی دوپا می نشینم.

- مریم!

جوابی نمیدهد

- مریم!

باز هم سکوت

حرفهای داخل ذهنم را که مدتهاست می خواهم به او بگویم زیر و رو میکنم.

سر انگشتانم را کنار شقیقه ام حرکت میدهم تا جریان خون در سرم به حرکت در آید و ذهن خسته ام را انرژی بخشد.

سیل عظیم غم به دل من هم هجوم می آورد و غنده های درونم باز میشود.

صدایم را بلند می کنم:

- حرف بزن لعنتی! یه چیزی بگو! یه دادی بزن! یه فحشی بده! دق کردم انقدر تو این مدت سکوتتو دیدم!

چرا به سرم داد نمیزی؟ چرا فحشم نمیدی؟ چرا چیزی رو به سرم نمی کوی؟ تا کی میخوای حرفاتو تو سینه ت بریزی؟ بس نیست؟ اینهمه درد و عذاب بس نیست؟ فکر میکنی اشکها تا کی همراهیت می کنن؟

مریم سرش را بلند می کند:

- بذارید با آیلین برم؟

فقط کوبری را بین دریاچه ای از خون می بینم

- محاله! محاله!

از جا بلند میشوم. چند قدمی بر میدارم و دوباره برمی گردم و روبروی مریم روی دوپا مینشینم.

مریم هنوز سرش پایین است و اشک می ریزد.

- مریم! مریم! تو رو خدا سرتو بلند کن. بیشتر از این شرمنده م نکن! اون کسی که باید سرشو به زیر بندازه منم نه تو!

سرش را بلند میکند. اشکها روی گونه هایش در حال سریدن هستند.

ادامه میدهم:

- میدونی بدترین درد چیه؟ بذار خودم بهت بگم! اینکه تو عالم مستی و ناهوشیاری، یه خبطی رو مرتکب بشی و خودت هم نفهمی و بعد از سالها دل به یه دختر بچه بدی و بفهمی که اون نتیجه ی همون لذت و هوس زودگذر و لحظه ای توه. نتیجه یک گناه! مریم به خدای احد و واحد که خیلی دیر شناختمش، قسم میخورم که من تو اون شب حالم خوش نبود. اصلا هیچی حالیم نبود. وگرنه من تا این حد پست نیستم. باور کن! میدونی از وقتی که فهمیدم، زمین و زمانو بهم دوختم تا شماهارو پیدا کنم و بگم غلط کردم! شکر خوردم! ولی نبود! میخواستم ببینمت و از دلت در بیارم و طلب بخشش کنم، تا حلالم کنی، ولی باز هم پیدات نکردم. آخر سر دست به دامن حاجی شدم و التماسش کردم که شرایطی رو برام فراهم کنه تا تو رو ببینم و به پات بیفتم و بگم گ... خوردم. فقط منو ببخش! ولی کی میدونست که بازی سرنوشت باعث میشه که من عاشق دل شکسته ای بشم که یک زمان خودم شکوندمش! شاید اول فقط میخواستم منو ببخشی و حلالم کنی! باور کن مریم اون امین شاهکار مرد! اونیکه یکشبه بی سیرتت کرد و انداختت جلوی گرگهای جامعه، تا حالا هفت تا کفن پوسونده! چرا حرفمو باور نمی کنی؟ میدونم برات سخته! میدونم داغی که تو

دلته حالا حالاها جا داره تا ترمیم بشه و شاید هم تا آخر عمر خوب نشه! اومدم تا ببخشیم و حلالم کنی ولی اون خدایی که تو بیشتر از من بندگیشو کردی، عشقتو به من حلال کرد. دیگه نمی خوام فقط حلالم کنی، میخوام که منو به عنوان یک سرپناه و پدر بچمون پذیری! میدونم واست سخنه! جا داره که تو گوشم بزنی! و شاید هم نفرتت از من انقدر زیاده که لیاقت سیلی تو رو هم ندارم ولی مریم ازت نمی خوام عاشقم باشی فقط اجازه بده سایه م بالا سرتو و بچه م باشه!

مریم سرش را پایین می اندازد و آرام اشک می ریزد.

به خودم اجازه میدهم که چانه اش را بگیرم.

سرش را بلند میکنم. از دیدن غم چشمهایش نابود می شوم.

زندگی شاید آن لحظه مسدودیست

که نگاه من در نی نی چشمان تو خود را ویران می سازد...

شرمنده میگویم:

- تو چرا سرتو پایین میندازی؟ تو چرا خجالت زده ای؟ تو چرا اشک می ریزی؟ اونیکه باید شرمنده بشه منم نه تو! اونیکه باید تا قیامت گریه کنه و طلب ببخشش بکنه، منم نه تو... کی گفته که تو گناهکاری که تا حالا ساکت شدی؟ کی حق دفاع از خودتو ازت گرفته؟ به خدا اگه تو کوچه و خیابون جار میزدی و رسوام میکردی راحت تر تحمل می کردم! اگه آبرومو میبردی بهتر هضمش می کردم، تا این مهر سکوتی رو که به لبهات می بینم!

مریم به چشمانم نگاه میکند. همه چشمش درد است و غم.

دلم سوخت... برای خودم... وگرنه این متانت، صبر و غرور جای تحسین داشت نه دل سوختن!

مریم با صدایی لرزان که غم و اندوه در تمام زیر و بمش دیده میشود، می گوید:

- همه فکر میکنند که بدترین درد زندگی مرگه ولی اشتباه میکنن. بدترین درد، سدی که جلوی اشکات بذاری تا بقیه نبینن! پنهون کردن قلبیه که به اسفبارترین حالت شکسته شده! نداشتن یه سرپناه و شونه های محکمیه که بهش تکیه کنی و از غمت و اسسش بگی! هیچ میدونی شبهایی که آیلین مریض میشد با چه بدبختی خودمو به یک درمانگاه می رسوندم تا گلم پرپر نشه؟ هیچ

میدونی که چه شبها تو صبح بالای سر آیلین اشک می ریختم. بچه ای که میتونست مثل همه بچه ها از تمام حق و حقوقش تو زندگی بهره مند بشه، باید مهر حرومزاده به پیشونیش بخوره! تو اون موقع کجا بودی؟ پای بساط مشروب یا تو بغل زنهای رنگارنگ؟ میدونی این چقدر دردناکه که بینی بچه ات برخلاف بچه های دیگه که اولین کلمه ای که یاد میگیرن باباست، بگه مامان! از صبوری خسته شده م. از فریادهایی که در گلو خفه کرده م خسته شده م. حالم بهم میخوره از اشکهایی که قاه قاه خنده شد و حرفهایی که در قبرستون دلم، زنده به گور کردم. میدونی چقدر سخته تا بی پناهیت رو در پس خنده های مصنوعی و هزاران دروغ مخفی کنی؟ همش بغض، همش گریه... اصلا دیگه برام فرقی نمیکنه که روزهامو چطوری قربونی کنم! اونقدر بازیگر قابلی شدم که خودم هم باورم شده که خنده هام واقعیه و حالم خوبه خوبه... اونقدر غمهام سنگین بود که دورو برم فراموش کردم. همچین از دنیا کنده شدم که شکلم شکل تنهایی شد. نگاه کن من مُرده م!

بین مرگ مرا در خویش

که مرگ من تماشا نیست

مرا در اوج میخواهی؟

تماشاکن، دروغین بودمت دیروز

مرا امروز تماشا کن

ادامه میدهد:

-بذار بریم

کلامش بوی اشک و نگاهش پر از رنگ حسرت است

در این دنیا که ابر هم نمی گرید به حال ما

تو هم تنها بذار ما را

عصبی میگوییم:

- محاله بذارم! فکرشم نکن! شما برید منم میام! مطمئنم که تو و آیلین به من نیاز دارید و منم به شما! بعدا.....

در همین موقع صدای موبایلم بلند میشود

- الو

-.....

- سلام حاج آقا

-.....

- آلان میایم. چشم!

به طرف در اتاق میروم و در را باز می کنم و داخل میشوم. آیلین تمام عروسکها را دورش ریخته است و ذوق زده آنها را یکی یکی بدست می گیرد و بعد از لحظه ای کنار میگذارد و یکی دیگر بر میدارد.

- آیلین دخترم!

- بله آقای شاهکار!

با خودم می گویم:

- در اولین فرصت باید به مریم بگم که به آیلین یاد بده که منو بابا صدا کنه. کافیه هرچی پنهون کاری کردم. بسه هرچی به سکوت مریم میدون دادم. بسه هرچی مخفیانه قربان صدقه بچه ام شدم.

از این فکر لبخندی بر لبم می نشیند:

- بلند شو دخترم! آقا جون منتظر ماست.

- مامانم سرش خوب شد؟

- آره عزیزم. بیا بریم

- ولی عروسکهاهم؟

- اینا همش مال شماست. همینجا میمونه تا بعد از افطار دوباره برگردیم اینجا.

- مامانم میاد؟

- مامانم میاریمش!

دست آیلین را می گیرم و از اتاق بیرون می آیم. مریم با چشمانی متورم روی مبل نشسته، دستش را به چانه زده و غرق در فکر است.

دست آیلین را ول می کنم. به سمت مریم می روم! سرم را جلوی گوشش می برم و می گویم:
- پاشو خانم! حاج آقا منتظر ماست.

مریم نگاهی به من می اندازد. نگاه ماتش روی صورت من ماسد. میدانم که بخشش من زمان زیادی لازم دارد ولی ماه رمضان تنها فرصتی بود که من داشتم تا خودم را به مریم بشناسانم و او را بشناسم هرچند که من از مدتها قبل او را می شناختم! شاید بعد از ماه رمضان دیگر فرصتی برای دیدارهای مکرر مریم پیدا نکنم و شاید به قول حاجی مریم تهران را ترک کند.
لبخندی محو بر لبش می نشیند.

در دل می گویم:

- همین امروز تو رو از حاج آقا خواستگاری می کنم. سکوت بسه!

زمانی با مریم به مسجد می رسیم که همه مهمانها آمده اند. جعبه های شیرینی را به همراه چند نفر به داخل مسجد میبریم. نیم ساعت تا اذان مانده است. مریم با آیلین به سمت قسمت خانمها راه می افتد.

صدایش میزنم:

- مریم خانم!

رو بر میگردداند:

- به مولا قسم، جبران می کنم! فقط یه فرصت کوچولو بهم بده!

حرفی نمیزنند! چیزی نمی گوید! و میرود.

صدای حاجی را از پشت سر می شنوم

- زنها پر از نازند. اینو فراموش نکن، پسر!

بهت زده از حضور حاجی سر برمیگردانم:

- حاج آقا!

لبخندی بر لبش می بینم.

- بالاخره مریم فهمید؟

- به خدا من بهش نگفتم. خودش دفترشو تو خونه م دید

- منم همینو می خواستم!

با دهانی باز به حاجی نگاه میکنم.

- خودش باید تو رو می دید و میشناخت و می فهمید. صحیح نبود که حرمتی که بین من و مریم هست از بین می رفت.

خودم را در آغوش حاجی می اندازم و در حالیکه بین اشکهایم می خندم، می گویم:

- به خدا خیلی مردی!

- تو هم خوبی پسرم! ولی حرفی که زدم یادت نره!

- به خدا میکشم تا آخر دنیا نازشو می کشم. اون فقط به من جواب بله رو بده!

- خودم امشب ازش می گیرم. تا فردا تو جشن عید فطر با زن و بچه ت شرکت کنی. ولی یادت نره که نباید تو زندگی خیلی ازش توقع داشته باشی، حداقل تا موقعیکه بتونه تو رو کامل بپذیره! منم دیگه بیشتر از این صلاح نمیدونم که به هم نامحرم باشید.

- حاج آقا نوکرتم به مولا!

در حین افطار عید اعلام میشود و همه خوشحال از اینکه یک ماه صبر و استقامت خودشان را محک زده اند و پیروز از این امتحان الهی بیرون آمده اند با یکدیگر روبوسی میکنند و تبریک عید می گویند.

بعد از افطار، زمانیکه مسجد خالی از جمعیت می شود، حاج آقا رو به من می کند:

- امین!

اولین باریست که مرا به اسم می خواند.

- بله حاج آقا!

- سر حرفت هستی؟

- تا آخر عمر!

- بگم مریم بیاد؟

سرم را پایین می اندازم:

- لطف میکنید!

حاجی با خنده رو به یکی از افرادی که آنجاست میکند:

- آقای شریفی! میخوام امشب یه کار خیر برامون انجام بدی!

مرد با لبخند میگوید:

- شما امر بفرمایید حاجاقا...

- میخوام امشب دستهای آقای شاهکارو تو پوست گردو بذاریم.

من متعجب به حاجی نگاه میکنم.

حاجی رو به من میگوید:

- آقای شریفی محضر ثبت ازدواج و طلاق دارن.

آقای شریفی با خنده میگوید:

- عروس خانم کی هست؟

- دخترم، مریم! همونکه در جریان صیغه نامه ش هستی...

- آها! پس حاجی موقعش شد؟

آقای شریفی نگاهی به چهره ام می اندازد که من شرمگین سرم را پایین می اندازم

حاجی میگوید:

- آقای شریفی از برادر به من نزدیکتره! تمام امورات زندگی منو میدونه! اون در جریان همه چیز شما و مریم هست.

زیر لب می گویم:

- شرمنده ام حاج آقا!

حاجی به پشتم میزند:

- دشمنت شرمنده باشه! مهم اینه که به اشتباهت پی بردی و جبران کردی! توبه رو واسه چی گذاشتن؟! مولا علی به مالک اشتر فرمود "اگه شب هنگام کسی رو در حال گناه دیدی، فردا به چشم گنهکار نگاهش نکن. شاید سحر توبه کرده باشد و تو ندونی." علی که اینطور باشه بابا! ما کی هستیم؟!

بازاً بازاً

هر آنچه هستی بازاً

گر کافر و گبر و بت پرستی بازاً

این درگه ما درگه نومیدی نیست

صد بار اگر توبه شکستی بازاً

حاجی دستش را به جیب کتش میبرد و موبایلش را در می آورد و شماره می گیرد

- الو

....

- مریم جان! چند دقیقه بیا پیش من بابا! تنها بیا! آیلینو بده دست فریده خانم

.....

- چشمت بی بلا!

منتظر چشم به در می دوزم و در حیرتم که حاجی چطور می خواهد مریم را راضی کند!

مریم وارد مسجد میشود. همانطور با وقار و متین. چادرش از دو طرف رها شده است. کش چادرش را درست میکند و جلوی چادر را می گیرد. گامهایش سبک است. نگاهش خنثی است. چشمهایش از گریه متورم شده است.

با خودم می گویم:

- وای بر تو امین! تو چطور میخوای دل شکسته این زنو ترمیم کنی؟

جواب میدهم:

- به خدا ترمیمش می کنم. خاک زیر پاش میشم. فقط اون به من جواب بله رو بده!

با کنار رفتن ابرهای تیره و تار زندگی لحظه به لحظه به عمق فاجعه ای که در حالت مستی و جهالت بر سر مریم آوردم، واقف می شوم و به زمین و زمان بدهکار!

نگاهی به چهره اش می اندازم. میدانم که مدتهاست رنگ نگاهم به او فرق کرده است. من مریم را با تمام وجودم دوست دارم نه به خاطر آیلین! بلکه به خاطر خودش، وقارش و متانتش. برای اینکه فرزندان دیگری از او داشته باشم.

عشق یعنی خون دل یعنی جفا

عشق یعنی درد و دل یعنی صفا

عشق یعنی یک شهاب و یک سراب

عشق یعنی یک سلام و یک جواب

عشق یعنی یک نگاه و یک نیاز

عشق یعنی عالمی راز و نیاز

مریم جلو می آید:

-سلام حاجاقا... سلام آقای شریفی...

حاجی و آقای شریفی جوابش را میدهند.

حاجی رو به آقای شریفی میکند:

– آقای شریفی با اجازه تون من یک حرف خصوصی با این دو تا جوون دارم.

آقای شریفی میگوید:

– خواهش میکنم...

حاجی رو به من و مریم می کند:

– هر دو تا تون یک دقیقه بیاید اینجا

هر دو همراه حاجی چند قدم از آقای شریفی دور می شویم.

حاجی رو به مریم می کند:

– بابا! یادته روزیکه یه صیغه نامه جعلی واسه ی تو محمد علی درست کردم، چی بهت گفتم؟

مریم در چشمان حاجی نگاهی می اندازد:

– بله حاجاقا

– چی گفتم بابا؟ میشه بگی!

مریم سر به زیر می اندازد و چادرش را زیر گلو با دستش می فشارد

– گفتید.... گفتید.... درستیه که من اینکارو برای رضای خدا می کنم. ولی می خوام یه معامله ای هم

باهات بکنم که فقط من و تو و خدا از اون مطلع باشیم و اون اینه که اگه یک روز ازت یه چیزی خواستم که خیر و صلاح تو در اون دیدم، باید بدون چون و چرا قبولش کنی و نه درانجامش نیاری!

– پس هنوز یادته؟

– بله حاجاقا

– خودت چی گفتی؟

– گفتم.... گفتم.... حاجاقا به پاس این محبت و پدری که در حق من کردید و ابرومو خریدید حتی

اگه بگید بمیرم، می میرم چه برسه به اینکه ازم بخواهید کاری بکنم که به خیر و صلاحم باشه.

حاجی لبخندی زد:

- امروز همون روزه! می دونم دلت شکسته! تو این مدتی که دخترم بودی کاملاً می فهمیدم که غم دلت چقدر تو سینه ت سنگینی میکنه. مدتی که آقا امینو می شناسم. امتحانشو خوب پس داده! شما رو از من خواستگاری کرده! اگه منو به عنوان پدرت قبول داری وبهت ثابت شده که تا حالا غیر از خیر و صلاح چیز نخواستم، خواسته مو قبول کن و بدون چون و چرا به خواستگاریش جواب مثبت بده! شک نکن که همه کوتاهی هاشو جبران میکنه و خوشبخت میکنه.

مریم سرش را بلند میکند. نگاهی به چشمانم می اندازد. تمام عشق، صداقت و پشیمانی ام را در نگاهم میریزم. سرش را پایین می اندازد و حرفی نمی زند.

دل تو دلم نیست...

چشمم به پاهای مریم می افتد که انگشتهایش رابه فرش مسجد فشار میدهد. چند بار دهانش تا نیمه باز می شود تا حرفی بزند ولی منصرف می شود. من و حاجی چشم به دهان او دوخته ایم تا ببینیم مریم چه می گوید.

حاجی مهربانانه میگوید:

-شک نکن دخترم! همون روزی که امین به خونه م اومد و توبه کرد، برات استخاره کردم. خوب اومد... رو حرف خدا حرف نزن! بذار اون لکه ی سیاهی که تو زندگیت افتاده توسط خود باعث و بانیش پاک بشه. بذار دختری زیر سایه ی پدر خودش بزرگ بشه! بذار ننگ حروم زادگی از روش برداشته بشه! دختره... فردا روز هزار تا خواستگار داره! اگه از باباش پرسیدن چی می خوای جوابشونو بدی؟ خدا به امین فرصت داد تو که بنده ی اونی این فرصتو ازش نگیری! معصیت داره!

مریم نگاهی به من میکند. لحظه ای در چشمهایم خیره میشود. توان نگاه کردنش را ندارم. به اندازه تمام عالم شرمنده ی این زن هستم.

زیر لب می گویم:

-فرصت جبران اشتباهمو ازم نگیر!

دو مرتبه بین ما سه نفر سکوت برقرار می شود.

حاجی دومرتبه میپرسد:

-چیکار کنیم بابا! بگم آقای شریفی بیاد؟

مریم آهسته می گوید:

-هرچی شما بگید حاجاقا!

حاجی رو به مریم میکند:

- مبارکت باشه دخترم! مطمئن باش خیر و صلاحه در اینه

و بعد رو به من می کند:

- دخترم رو بعد از خدا به تو میسپارم. دلش از برگ گل پاک تر و نازک تره... به دلش راه بیا تا خدا دستگیر دل دردمندت بشه. دیگه نمی خوام تو چشمش اشک ببینم و شبها سر نگرون رو بالش بذارم که مریم تنهاست!

خم میشوم و دست حاجی را به لب میبرم که طبق معمول دستش را میکشد و روی سرم میگذارد. سر بلند میکنم:

- حاج آقا تا عمر دارم نوکریتو می کنم! کوچیکنم!

- نوکر درگاه ائمه شو پسرم! من سگ کی هستم؟

- نفرمایید حاج آقا! نفرمایید مرد!

آقای شریفی خطبه ی عقد را بین من و مریم می خواند.

مریم با مهریه یک جلد کلام ا... مجید، ۱۴ شاخه نبات، ۱۴ تا سکه ی بهار آزادی به نیت چهارده معصوم و یک سفر حج واجب، که حاجی تعیین کرد، همسرم می شود.

بعد از عقد، حاجی دستم را می گیرد. دستش گرم است و پر از مهر پدری

- مبارکت باشه پسرم. من به مریم خانم نامحرمم! خودت دستشو بگیر...

صورتتم را به سمت مریم بر می گردانم و دست دراز می کنم و دستش را از روی چادر می گیرم. اوهم به سمت من برمیگردد.

با نگاه ملتهم دریایی از عشق را به او هدیه می کنم و با چشمانی لبریز از اشک شوق نگاه تبار و شیفته ام را به پایش می ریزم.

در چشمه‌هایش دیگر سرما و تنفر نیست. نگاهش گرم است. ته دل من هم گرم می شود.

انگشتان دستش زیباترین تسبیح برای نیایش های عاشقانه من میشود.

زیر لب می گویم:

- به خداوندی خدا، خودم دلتو پاک از هر غم و غصه ای می کنم.

حاجی رو به من میکند:

پاشو پسر! برو اون جعبه شیرینی که روی میز گوشه ی مسجد گذاشتی بیار که این شیرینی خوردن داره... خدا رو شکر که دعاهای شبانه م جواب داد. خیلی دلم برای این زن غصه دار بود.

مریم سرش پایین است. اشکی از گوشه چشمش به روی فرش مسجد می چکد.

میدانم که تا مدتها نباید از او تقاضای عشق و محبت زناشویی را داشته باشم. میدانم که در راه دیگری قدم گذاشته ام که اینبار صبر و نفس و خواسته های غریزی ام باهم امتحان می شود.

ولی خیالم راحت است که مریم و آیلین را کنار خودم دارم. میدانم که خداوند خودش راهی جلوی پایم می گذارد. همانطور که راهی جلوی پایم گذاشت که من به خبطی که سالها پیش بدون آگاهی و در جهل انجام داده بودم، پی ببرم و در صدد جبران آن بر آیم. همینکه مریم در کنارم است و مثل یک شیر از او به عنوان ناموسم محافظت می کنم برایم کافیست. همینکه آیلین دخترم چشم حسرتش به سمت دستهای بچه ها که در دست پدرانشان است، کشیده نمی شود برایم بس است...

دست در دست دخترم و به همراه همسرم، از همه خداحافظی می کنم و به سمت در مسجد می روم تا با خانواده ام به خانه ی سوت و کورم که از امشب پذیرای چهل چراغهای زندگی ام میباشد، بروم.

صدای حاجی را از پشت سرمیشنوم:

- امین! پسر!

سرم را بر می گردانم:

- بله حاج آقا!

- چند لحظه بیا.

دست آیلین را ول می کنم و رو به مریم می کنم:

- خانومم! من الان بر میگردم

مریم به چشمانم نگاه می کند و لبخندی محو میزند که به من نوید روزهای خوش آینده را میدهد.

به سمت حاجی می روم:

- بله حاج آقا

- چند روز دیگه شناسنامه ی خودت و مریمو ببر محضر آقای شریفی که عقدتونو محضری کنه. شناسنامه ی مریمو از اسم شوهر پاک کردم. به خودش دادم. می خوام همونطور که تنها اسم تو به عنوان شوهر تو شناسنامه ش ثبت میشه، تنها تو همه کس و کارش تو زندگیش بشی! امین نبینم کم بیاری! چند روز دیگه باهم می ریم دنبال کارهای قانونی که شناسنامه ی دخترم هم به فامیلی خودت بشه.

- ولی حاج آقا!!!

- ولی نداره! آیلین هم مثل مریم دست من امانت بود. بذار بار مسئولیت این زن از روی دوش شهیدم، محمد علی، برداشته بشه!

در حالیکه اشکهایم در چشمانم جمع شده به حاجی نگاه می کنم. حتی از شوق و هیجان قادر به تشکر نیستم!

حاجی با دستی که تسبیح در آن دارد به پشتم میزند و می گوید:

- فردا صبح زود بیا که کلی کار واسه جشن داریم... میخوام تو فردا مجلسو بگردونی! برو مرد! زن و بچه ت منتظر تن!

با ادامه ی این رمان به اسم اسوه ی نجابت در خدمتون هستم...

پایان